ناتوان از کعبه کوی تو میگردد دلم
چون عصای ما روا برگشته در محرابها

رمز عشق از من که قانون فهم نشنوید
زانکه در چنگ ملامت خورده ام مضرابها

تا دگر زلف پریشانش گرا دارد اسیر
دور از آن صیاد می بینیم نشان خوابها

زاب خضر و ساغر جمشید کی لب تر کنیم
منکه از جام محبت خورده ام خونابها.

ماچه سان شاپور از میخانه برداریم دل
خضر نتواند که آسان بگذرد زین آبها.

من که مخمورم بزاهد کی دهم پیمانه را
نیست در مسجد روا شمعی که باید خانه را

پیش ما در روز هجران گر نبیند دو نیست
دوری یکروزه نا پینا کند پروانه را

دل ببر از سینه رحمت ورنه من صد بار بیش
از درون بیرون فکندم رخت این ویرانه را

از نفاق خاک پشت پهلوی هم شکستند
گر نهی بر روی هم خشتی دو زین ویرانه را

ساقیا شاپور ظرفی طرفه دارد در شراب
پر مده رویش که غارت میکند میخانه را

بیرخت هر مژه سیلاب شد از گریه ما
صد سر آب آمد و سیراب شد از گریه ما

جلوه شمع نخواهیم که چون صحن سرا
خانه جولانگه مهتاب شد از گریه ما

زآسمان

ز آسمان و شمس دیده بنوعی بگریست
که زمین گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

ما بدین دیدهٔ گرینده بهر جا که شدیم
آسیاها همه گرداب شد از گریهٔ ما

جمعه بی‌روی تو در مسجد آدینه شدیم
منبرش بر سر محراب شد از گریهٔ ما

خشک لب گرچه مظلومی خاکیم ولی
ظلم بر رونق دولاب شد از گریهٔ ما

پیتو چون قطرهٔ باران که بدریا ریزد
زنده رود آمد و سیماب شد از گریهٔ ما

دیده شاپور ولی دیده بهر جا نگریست
قیمت گریهٔ احباب شد از گریهٔ ما

نخواهد روز شد تا نیم جانی در تن است امشب
بفردای قیامت گوئیا آبستن است امشب

می رشکی که دایم غیر را در کاسه میکردم
سرت گردم چرا آن باده در جام منست امشب

عجب دانم که فردای قیامت زود برخیزم
که خوش کوه غمی بی او مرا در دامنست امشب

چرا چون شمع هر دم از پنهان زبانم
چو سوز سینه از رنگ حدیثم روشنست امشب

نیاسود از هجوم اشک یکدم چشم خونبارم
چراغ دیده را اشک دمادم روغنست امشب

شبست ای آشنا احوال شاپور از که میپرسی
خدا داند که جایش در کدامین گلخنست امشب

ز خط سبز که برشاخ غباریست بر آن لب / نشیند غباری بدل پاک تو یا رب

شده ام موی صفت زار و پریشان که بگردم / همچو زلف تو بگرد سر آن عارض غبغب

کی بماند تهی این ساغر حسرت که کشیدم / میکند دیده بیک چشم زدن باز لبالب

صرف شد عمر گرانمایه براه طلبت و / جان بدادیم بآخر نرسیدیم بمطلب

نبود در کف ما غیر خیال سر زلفت / من و دل معرکه داریم بسودای تو هر شب

شرط این کار بود عشق و ملامت شاپور / که بمی خوردن پنهان نشوی حجب مشرب

اگر بغیر شوی همدم از تو نیست عجب / اگر مرا بکشی این هم از تو نیست عجب

تو نخل حسنی و این خوش هوا که در سر تست / اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

مرا که خسته تیغ توام بزخم دگر / اگر خلاص کنی آن هم از تو نیست عجب

بشرم از نظر پاک من نهان کردی / روی بدیده نامحرم از تو نیست عجب

تو آن پری و پری هر چه میکند خوب است / خلاف طور بنی آدم از تو نیست عجب

ز مرگ غیر بپوشی سیاه اگر شاپور / نوای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

بجان آمد دلم زین نالهای بی اثر امشب
اجل کو تا که تسلیمش دهم زین دردسر امشب

زبالینم مرو بهر وداعم لحظه‌ای بنشین
که جان از منزل تن میکند عزم سفر امشب

نه تنها خجلتم مانع شد از نظارهٔ رویش
که ندهد دورباش غمزه همراه نظر امشب

مکن بیرونی و تکلیف بزم عیشم ای همدم
که سرگرمم بذوق بادهٔ خونین جگر امشب

ز من شاپور نقل صحبت یاران چه میپرسی
که دل جای دگر دوست و من جای دگر امشب

نه تنها بی‌رخش دست غمم در گردنست امشب
که بی او مرگ با جانم بیک پیراهنست امشب

ز بیم صبح خوی دو کار افتاده چشمم را
که هم دزد نگه هم پاسبان روزنست امشب

پی تسکین دل سر در گریبان میکنم هر دم
که چون عطر خیال دوست در پیراهنست امشب

نقاب از گل برافتاده حجاب برقع سنبل
چو خارم آنچه در جان میخلد پیرامنست امشب

من و محنت سرای خود که یار از غصه در بزمش
گره گردید در دل مایهٔ صد شیونست امشب

چو گرد افشان و خیزان میروم از سر کویش تا
غبار خاطرم از بسکه بار دامنست امشب

بمغز استخوان شاپور پی برده است سوز دل
نخواهم سوختن تا در چراغم روغنست امشب

بهزار ناز چون گل بر خم شکفت امشب | ز ره نیاز خواهم غم خویش گفت امشب

چه خیال داشت در دل که ز کاو کاو مژگان | نفسی خیال چشمش به دلم نخفت امشب

نفسم گرفت چندان به درون دل چه پیچم | سخنی که از نگاهش نتوان نهفت امشب

همه گوش بود عاشق بشنیدن حدیثی | سخنی نگفت از آن لب گهری نسفت امشب

کشدش چو سرمه شاپور اگرش فلک گذارد
قدری ز خاک راهش که بدیده رفت امشب

چشم من خصم خواب شیرینست | سر بید رد نقش بالین است

وصل او از خدا همی خواهم | که دعا ها برای آمین است

شرکت غیر بر نمی تابد | نار پستان انار یاسین است

خوش ببال ای درخت گل که ترا | شاخها باغهای نسرین است

دست و پای تو در نگار و مرا | دامن و آستین نگارین است

صورت سنگ عاشقی دارد | کار فرهاد و نقش شیرین است

بسکه سرگشته ام نمیدانم | که سرم در کدام بالین است

نقش طومار زلف او شاپور | نسخهٔ کارنامهٔ چین است

زلف

زلف او عطار مشکین خال اوست
جان خریدارست و دل دلال اوست

غمزهٔ او میفروشد عشوه لیک
خال او مشکین‌تر از مثقال اوست

شهر کورانست بی او شهر ما
چشم مردم بسکه در دنبال اوست

دیده از ساقش نشاید برگرفت
کندهٔ پای نگه خلخال اوست

بر سر خود نیست ما را اختیار
نیم جانی هرکه دارد مال اوست

پیش باز آیندش از پس کشتگان
روز محشر روز استقبال اوست

حال شاپور اینکه میپرسی نزار
حال زلفت شمهٔ از حال اوست

آهم بصد هزار شبیخون برابرست
اشکم که کم مباد به جیحون برابرست

خاکم مده بباد که گر بایدت خرید
یکمشت ازین متاع بصد خون برابرست

شرم آیدم بجانب لیلی نگاه کرد
چون صورتش بصورت مجنون برابرست

گر ناخنی بسینهٔ شوریده زند
بانگ جرس نغمهٔ قانون برابرست

شاپور اهل درد بهمت توانگرند
کمتر گدای عشق بقارون برابرست

خون گشته دل مصیبت عشقت ز سر گرفت / دست بریده باز بدست دگر گرفت

بسیار دل شکسته ام احوال من مپرس / از حال او بپرس که از من خبر گرفت

عهد شکسته را بوفائی درست کن / عهد گذشته نیست که نتوان ز سر گرفت

دانست گر تو مردم چشمم بخون درند / آن گو ز روی دیده من پرده بر گرفت

شاپور خسته گفت ز احوال خویشتن / درد دل آنقدر که مرا درد سر گرفت

خالی شد از نفس دل و ز آهم جهان پر است / گر بر کشیم تهی شده لیکن کمان پر است

نازک دلم چو کاسه چینی خدا را / انگشت بر لبم نزنی کز فغان پر است

طبع هما گرفته ام از بسکه روزگار / هر لقمه ام که میدهد از استخوان پر است

قدرم بس این که خیل خیال تو در دلست / دولت در آن سر است که از میهمان پر است

دستم تهی کنار تهی دامنم تهی است / پا و سرم تهی و دل اندر میان پر است

غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت / از ناله ام که گوش گر آسمان پر است

شاپور بسکه پر شدم از رنگ و بوی عشق / چشمم چو شیشه ایست که از زعفران پر است

گریه هر تشریف جانان چشم ماست — گو بغم بنشین که مهمان چشم ماست

از جگر سرمایه دارد در دکان — تا چرخ دولاب گردون چشم ماست

از متاع گریه صد دریا در وست — گر نباشد دید دامان چشم ماست

بخت خواب آلوده دل دیوانه است — بنگه ما را نگهبان چشم ماست

از ازل شاپور این نه حقه را
ما گهر سنجیم و میزان چشم ماست

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست — در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست

بر دوش و کنار دل من نشو و نما یافت — عشقش که جنون ما در و سودا پدر اوست

پیمانه عشقم که پر از خون جگر باد — تلخست بحدی که نصیحت شکر اوست

غیرت جگرم سوخت که بی عاشق تنها — می آمد و صد دست دعا در کمر اوست

رحمست به پروانه که با نشاه بپرواز — دستی که بجائی نرسد بال و پر اوست

کوتاه کن ای ناله که درد دل عاشق — با آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست

آوازه صحرای جنون شد دل شاپور
حرفی که نخورد دست بگوشش خبر اوست

همنشین دی که نشان من حیران برداشت — همه جا تا سر کویش پی مژگان برداشت

پی تخمیر تنم دست قضا دوران زد — قبضه چند گل از خاک شهیدان برداشت

خجل از دست خودم زانکه بنا سود دمی — بسکه از گردن ما بار گریبان برداشت

بیدلان مژده که باز از پی دلجویی ما — گره از ناصیه زلف پریشان برداشت

بسر سفره کسی را که تو مهمان گشتی — چون نظر بر لبت افکند نمکدان برداشت

با دو صد کلفت ازین شهر برون شد شاپور
بار خاطر ز دل گبر و مسلمان برداشت

تنگ شراب زهر طرف آب حیوان ریخت — پیاله پیش لب آورد و در گریبان ریخت

دماغ نکهت شوریدگی شنید آدم — که طرح کاکل او را قضا پریشان ریخت

عجب کریم نهادیست میزبان لبش — که در ضیافت دل خنده در نمکدان ریخت

ز من بناز خریدار من نیاز مرا — به تیغ سینه خرید و بجیب امکان ریخت

بزور باده خدا را الخلق غیر مریز — که آبروی عزیزان بخاک نتوان ریخت

براه عشق منه بی دلیل پا شاپور
که خون تشنه لبان ریگ این بیابان ریخت

رفتیم و جز آه کرمم همدمی همراه نیست | در بیابانی که انجا سایه جز آه نیست
در خراباتم بگردان ره که گر اینست بخت | در بهشتم میدهد جایی که خاطر خواه نیست
مدعی بسمل شد از غیرت چو بردم نام دوست | بهر جان یو شمشیری چو بسم الله نیست
قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست | ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست
قسمت باد دمست از ما بدار ای خوشه چین | گر ده این خرمن چه میکردی که غیر از کاه نیست
در یکی چاه زنخدان تا گرا با شد نصیب | آب حیوانی نشان دارد که خضر آگاه نیست

دور شان شاپور میخواهم ز بزم دوستان
تا کشتن همتم با دشمنان همراه نیست

هر که شد عاشق و شیدا سر و سامانش نیست | گر بدامان سدرش دست و گریبانش نیست
شام غم یکطرف و عیش ابد یکطرف است | وصل صد ساله حریف شب هجرانش نیست
هر کجا سفره بود عشق کرم پیشه بود | دل بیداغ چو خوانی که نمکدانش نیست
خانه ما نزار بر عاشق نبود قدر محل | ارچه دل بر نکند ملک سلیمانش نیست

چون سری خور پای نو ندارد شاپور
تحفه بر کفش آماده تر از جانش نیست

بر دل ناشاد من از حرمان بسی بیداد رفت / تا بدیدم حال او حال خودم از یاد رفت

تر نمیکرد گلوی تشنه ام از تیغ تیز / گردم گرم من آب از خنجر جلاد رفت

گر بپرسی کوه میگوید بعنوان صدا / هر چه زاول تا به آخر بر سر فرهاد رفت

در دکو آتش زن در خرمن آسودگی / کانچه تا غایت ز صبر اندوختم بر باد رفت

تا بمردن در شکنج دام صید ساده دل / دل برین خوش میکند گر خاطر صیاد رفت

آنچنان در عشق او خوارم که گر آزار من / بر ستمگر حیف شد بیداد بر بیداد رفت

تا خطش بر خون من شاپور محضر راست کرد / شادمانی یک قلم از خاطر ناشاد رفت

دوش جانم خبر از عشوه پنهان تو داشت / کاوشی در جگر از جنبش مژگان تو داشت

اینکه بر روی تو گستاخ نظر بود رقیب / رخصتی میدهم از دیدن پنهان تو داشت

از دل غیر بمیزان محبت دل من / زان گران سنگ تر افتاد که بکان تو داشت

حسن یکخنده نهان بود چو یوسف ز نظر / دور چرخش بته چاه زنخدان تو داشت

آنکه دنبال دل گم شده ما می گشت / نظری در گره زلف پریشان تو داشت

هرگز این ناله شاپور نداری اثری / آن همه دست تظلم که بدامان تو داشت

ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت
سرت گردم چسان بینم میان آتش و آبت

تو گر افغان تندی تب در دل شیرین جا داری
شود دور سرت یا رب نصیب جان احبابت

ز خاییدن لب شیرین چرا آزرده میداری
طبیب از بهر دفع تب مگر فرموده عنابت

لب شیرینت از آنجا که جوشیدست و تسنیم
که در جوش است گویی ز آتش می شکر نابت

نه در خوابست چشمت بلکه چون شد دفع بیماری
سرش در سجده شکر است پیش طاق محرابت

سپند آسا نهد شاپور خود را بر سر آتش
که بر گرد سرت گردد چو گیسوی رسن تابت

نه همین چشمش که ساغر میزند مستانه است
وضع او با گل که بر سر میزند مستانه است

سرخوش بزم خراباتم که در میخانه اش
گر مگس هم هست بر سر میزند مستانه است

گرمی این اخگرم را پای کوبان بر فروخت
شعله کین آتش تر میزند مستانه است

کی سر قول و غزل دارم که امشب پیش من
مطرب آن رای که خوشتر میزند مستانه است

بر در میخانه شاپور ار چه مخمور است لیک
حلقه شوقی که بر در میزند مستانه است

غمزه کی خون ریز دم کان چشم فتان آشناست
گر نگه بیگانه است اما نگهبان آشناست

میدهد تشریف غم هر که که می آید بدل / هیچ منعی نیست در بازست و مهمان آشناست

بلبل مسکین چو در باغست پندارد قفس / میکند افغان که مرغی با گلستان آشناست

صحبت از بیگانه خالی نیست زان تیر ترا / از جگر بیرون نمی آرم که پیکان آشناست

بیش ازین شاپور تیر طعنه ام بر دل مزن / از خرد بیگانه را کی سر بسامان آشناست

از سرم تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت / ذره دار هم جسمم را از خاک نتوان بر گرفت

بیرخش یکدم که در دامان کشیدم پای صبر / دستم از بیطاقتی راه گریبان بر گرفت

پشت صد لشکر شکست از نوک یک [illegible] / فتنه از مژگان یارم طرح پیکان بر گرفت

بسکه از گرد وجودم دامن افشان میگذشت / از رهش باد صبا گردم ز دامان بر گرفت

ذره سان شاپور اگر جذبی گریبانم کشد / میتوانم باز تن همت جان بر گرفت

کم حوصله هم طاقت آزرده دلان نیست / بر خاطر ما کوه غم عشق گران نیست

ثابت قدم از پای نیفتد ز غم عشق / گر برگ بریزد گنه باد خزان نیست

خوشدل بنشینیم ز ایام که هرگز / بر ما کسی از دیده حسرت نگران نیست

اینجا

اینجا هوس جنت و انجا غم دوزخ / افسوس که آسوده کسی در دو جهان نیست

شاپور مبر رخت بنومیدی ازین در
با مغبچه بیعت کن اگر پیر مغان نیست

میهمان کو نوش کن این خون که در پیمانه است / چون بجز این چیزی ندارد دل که صاحب خانه است

هر طرف در عهد چشم او ز دلهای خراب / تا نظر می افکنی ویرانه در ویرانه است

بیدل گم گشته ام امروز آن زلف دراز / در گره افتاده در زنجیر چون دیوانه است

همت آزاد مرغانم خرامان میبرد / جانب راهی که گل در دشت جای دانه است

روز وصل دوست عاشق دیده میجوید بقرض / اینکه مجنون نیست از لیلی نظر افسانه است

مردم از افسردگیها رب ز شمع عارضی / گرمی بخشم بآن سوزی که در پروانه است

از در پیر مغان نتوان بتیغم دور کرد / زانکه مستانرا شراب زرق پر پیمانه است

یکدلی شاپور و دشمن دوستی کار من است
گرد دوروئی شیوه آن آشنا بیگانه است

تنها نه دلم بیتو ز کشمیر گرفته است / دل بیتوام از عالم دلگیر گرفته است

در شرح فراق تو زبان قلم من / صد بار فزون در دم تحریر گرفته است

از بهر میم چو بزندان غم هجر / آواز خراشنده زنجیر گرفته است

از کشمکش هجر تو جان وش نگشود زور / دامان کف ناله شبگیر گرفته است

شاپور زنجیر مهر ندانیم که بر ما / گردون جفا پیشه چه تقصیر گرفته است

عشق تا جا در سر پر شور سودائی گرفت / باد گرد زد بر دماغم بوی شیدائی گرفت

میل هم پرواز بال آشیان دانم نیست / آشیان مرغی که جا در شاخ تنهائی گرفت

دوش صبری داشتم تا در دل نام تو برد / آتشی شد شوق و در جان شکیبائی گرفت

تا شدم دیوانه یار از صحبت من پا کشید / عزتم گم گشت کارم گرچه بالائی گرفت

در جهان دیوانه شهرت تر از شاپور نیست / گرچه باج حسنت از مجنون صحرائی گرفت

غبار کوی تو کار اثش صبا کرده است / بچشم خانه نقدم تو تیا کرده است

نمیرود بکله صاف عشرتم یا رب / نصیب کیست که ساقی بجام کرده است

کسی که مانع قتلم بود چنان باشد / که دشمنی شهیدان کربلا کرده است

چنان بحسن تو افزوده ام بدولت عشق / که هر که دید جمالت مراد عا کرده است

کرامت

کرامت دم عیسی ز باد می شنوم — مگر که بوی تو جان در تن صبا کرده است

ز بخت خویش شکایت نمیکنم که بس است — همین قدر که مرا با تو آشنا کرده است

سفر برای تو شاپور به بود که طبیب
علاج درد محبت بدل دوا کرده است

دگر از تو منت ناز و عتاب درکار است — زان بهم باز بدشنام خطاب درکار است

چه کنی پرده که در سایهٔ آن زلف دراز — هر سر موی تو در زیر نقاب درکار است

عاشقی عمر دوبار است که شاهد بازی — که جوانی نبود عهد شباب درکار است

منقطع تا نشود آرزوی وصل طلب — هر جوابی ز تو موقوف جواب درکار است

دلم از خضر ندارد طمع آب حیات — چشم بر دست تو و تشنهٔ آب درکار است

نگذارد بدلم زلف پریشان شاپور
با منش از سر هر موی حساب درکار است

دل در وصال با تو و در هجر با من است — پهلوی من نشسته و در گشت گلشن است

چون کلبهٔ خراب دل من چو بزم وصل — پیوسته این و خانه زیک شمع روشن است

چاک قبا و پیرهن از اضطراب دل — از پهلویم گرفته کنون تا بدامن است

شبهای غم چگونه فروزم چراغ عیش / زین خانه خراب که در پهلوی من است

شاپور هیچکه برا و بی کفن نرفت
عاشق کسی مباد که خونش بگردن است

دم گرم بت من عیسی از اعجاز نداشت / بلکه داود هم این شعله از آواز نداشت

چه بلا بود غم عشق ندانم یارب / که دعای همه عالم زمش باز نداشت

ای خوش آن حلقه زلفی که در و مرغ دلم / قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت

بردم تیغ اجل رفتم و دیدم صد بار / جوهر تیزی از آن غمزه غماز نداشت

عشق مستور من از دولت دل عریان شد / جامه در خور پوشیدن این راز نداشت

جلوه را دیده از و راه زدن یافت دگر / این هنر بود که آن چشم فسونساز نداشت

با تمنای تو شاپور چه سود امید کرد
خبر از بخت بد و طالع ناساز نداشت

درج بی گوهر دل را که در و بند نداشت / شکستم که بغیر از گرهی چند نداشت

یاد آزادی روزی که در آن زلف دلم / داشت صد گونه گرفتاری یک بند نداشت

عشقبازی غم هر ساعت لازم دارد / هرگز از عشق کسی خاطر خورسند نداشت

یکجهان تلخی از آن لب بدوا نوشیدم / گرچه از ضعف دلم تاب شکرخند نداشت

صد قسم بهر یکی وعده چرا باید خورد / دعوی ما بتو نبود این همه سوگند نداشت

برتن خویش کهن خرقهٔ تقوی شاپور
بدریدم که صلاحیت پیوند نداشت

آهی نزدم گرچه سرم در قدمی رفت / در شهر که دانست که بر من ستمی رفت

بازیچهٔ عشقت هنوز آنکه شنیدی / دینی و دلی در سر کار صنمی رفت

ای آهروان تیه بلا وادی عشق است / آواره شد آنکو ز پی دل قدمی رفت

عیبم همه که اینست که یک نیمهٔ عمرم / بی زلف گره برگره خم بخمی رفت

وصلت و فراق و غم و شادی بر من / گر نیک و بدی آمد و گر بیش و کمی رفت

دیگر بدر دوست خجالت زده شاپور
با این همه عصیان بامید کرمی رفت

من و خیال تو پروای این و آنم نیست / دماغ صحبت یاران همزبانم نیست

ز روزگار ندانم چه طالعست مرا / که یک ستاره به هفت آسمانم نیست

چگونه شام فراق ترا بروز آرم / که گرچه صبر بود عمر جاودانم نیست



حدیث شکوهٔ من گفته اند و می داند	برنگ گفته من لیک از زبانم نیست

خدا که شاهد حالست داند ای شاپور
که غیر مغز محبّت در استخوانم نیست

شبم بوعده و روزم بانتظار گذشت	بهیچ و پوچ مرا روز و روزگار گذشت
کجا بدست در آید مراد دل هیهات	که بخت مرده بخوابست و وقت کار گذشت
زوال اختر سرگشته ام چه خواهد بود	که وقت آمد و کارم بهجر یار گذشت
من از نظارهٔ ساقی چنین شدم بیتاب	چه حال بر سر رندان باده خواهد گذشت

چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

در بدن تا نایب جان ناوک مژگان اوست	عیب ناکست از تنم جانی که بی پیکان اوست
در غمش گر جامهٔ جان چاک سازم دور نیست	تن که آرامی ندارد پیرهن زندان اوست
کم کن آزار دلم کم کن که با این بیکسی	خانمان ویران کنی چون ناله در فرمان اوست
گاهی از وصل و گه از دوریست عاشق در عذاب	عشق اگر وصلست اگر هجران بلای جان اوست
از جنون شاپور پوشیدست صد آلودگی	جیب صد چاک پریشان زدهٔ ویران اوست

مذهبم عشقست و هیچم سبحه در کار نیست / غیرت کفرم بگردن کمتر از زنار نیست

چون بمردن تن بگرفتاری نفس پردازم / بازگشتم روز محشر چون بزلف یار نیست

رشک گلچینان بناخن رخنه در جان میکند / بیشتر میوزدم خاری که از گلزار نیست

رشته مهرم بزور از خویش نتوانی گسست / دل بدان زلف سیه تا بسته یکبار نیست

سر برآر از جیب شاپور اینچه خواب غفلت است / دیده خود بیدار باشد بخت اگر بیدار نیست

کی سر زلف تو در دست کسی افتاده است / دل دیوانه عبث در هوسی افتاده است

ناله می شنوم سخت غریبانه مگر / مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است

هر که بی محمل او پرسد از احوال دلم / گو ز سامان طپیدن جرسی افتاده است

سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر / که جدا همچو من از همنفسی افتاده است

دانی از زنده بمانی دو سه روزی شاپور / که سر و کار ترا با چه کسی افتاده است

دل بیرخت از زندگی خویش نفور است / هر شب که رود بی تو شب اول گور است

گر سرمه ضرور است پی قوت دیدن / بی دولت دیدار تو دیدن چه ضرور است

با تشنه لبی کوثرم از دیده فتاده است / تا چشم مرا آبخور آن چشمهٔ نور است

از تنگدلی کلبهٔ ما خانهٔ خرابان / دنیای فراخ است اگر دیدهٔ مور است

شاپور غم او ز دلم دور نگردد / همصحبتی اهل وفا تا لب گور است

دل بکام خویشتن از کوی جانان بار بست / غم بروی غم نهاد و آزار بر آزار بست

بهر سودا نیست جای بهتر از کنعان که باد / بوی پیراهن ز مصر آورد و دل در بار بست

دشمن از مرهم تو پنداری که چاک سینه دوخت / گر عداوت راه مرهم بر دل افگار بست

باغبان جو سوی گلشن برد ز آب چشم من / آتش اندر باغ زد آبی که در گلزار بست

دل بجز حسرت چه کام از صحبت جانان گرفت / دیده بجز حیرت چه طرف از دیدهٔ دیدار بست

بسکه زلف هندویش پیمان ایمانها شکست / کافر از دستش نخواهد بعد از این زنار بست

خواهد از تیغ تغافل کشتنم زانسان که یار / دامن کم فرصتی بر دامن اغیار بست

معصیت از بسکه شد بسیار شاپور از حجاب / دیده پوشید از گناه و لب ز استغفار بست

دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر است / دزدیده وران دیده که در دانه اسیر است

ای مرد تنعّم مرو از مملکت عشق / صد مرغ دل اینجا بیکی دانه اسیرست

بگریخته از محنت تعمیر وفا نجت / دیوانه که چون گنج بویرانه اسیرست

تهمت مگذارید چه معشوق و چه عاشق / نه شمع رباینده نه پروانه اسیرست

صد مرتبه جان در بدنم تنگ نشسته است / گویا دل دیوانه بیک خانه اسیرست

در دامگه دهر پی خار اسیریم / زانگونه که دل در کف جانانه اسیرست

شاپور نخواهد شد ازین کوی بجایی
زنجیر مفرمای که دیوانه اسیرست

این خانه که قبله کنندش مقام کیست / وین آینه که سجده برندش کلام کیست

این حرف آشنا که در گوش میزند / بیگانه از پی است ندانم پیام کیست

عشقش بجذبه کرده اسیر از برای قد / پیغمبری چو یوسف مصری غلام کیست

شغل خطی که فتنه تاراج عالمست / موقوف التفات ظهور خرام کیست

دامانی از کفی نکشید ستم ای فلک / تیزش که میکشی ز دلم انتقام کیست

در کعبه خود مقام براهیم ظاهرست
شاپور صدر مصطبه یارب مقام کیست

دیده با روی تو بار منت گل بر نداشت / با سر زلف تو تار شاخ سنبل بر نداشت

بردم بر گوشهٔ دستار نومیدی زدوم / غنچهٔ دلرا که زلف افکند و کاکل بر نداشت

هرکه از جان سیر شد رنج غذای تن برد / سالک ره را صبا بار توکل بر نداشت

یکدو ساعت چشم شوخش جانب من ننگریست / بار تن زان بیشتر بار تغافل بر نداشت

با تو در گلزار دل میگشت در عیب نگاه / سوی گل نفکند و چشم از چشم بلبل بر نداشت

بر غلوی خصم صد ره تاختم در ملکت عشق / درکس استغنای حرم آن ترلزل بر نداشت

آمد از گلشن برون شاپور با دست تهی / کز پریشانی دماغش نکهت گل بر نداشت

همرنگ لعل یار بدخشان گهر نداشت / صد مصر یک برابر آن لب شکر نداشت

دکان تنگ بست خندهٔ شکرفروش یار / در شهر زر نداشت کسی یا خبر نداشت

مژگان یار دست نیالاید از نه دل / در خون خود مضایقه یا نیشتر نداشت

سامان ببرد از مژگان دلی که او / آبی که تر کند لبی در جگر نداشت

درمان یار بهده دل سرد کرد نست / این داغ کش سینهٔ من بیشتر نداشت

با این تن چو کاه غم عشق چون کشم / کوهی که دشت بار محبت کمر نداشت

بجز در زمان عشق تو شاپور هیچگاه | با غم بخود معامله با درد سر نداشت

سنبلش گر سایه بر رنگ عارض گلگون شکست | از سر هر موی نیشی در دل پرخون شکست

گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد | کاسهٔ رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

رشک غیرم کشت چندین باده در جام | آخر از بیطاقتی خواهم دل پرخون شکست

میکشد سر از من و من با زنازش میکشم | که پشت طاقتم زان قامت موزون شکست

تا ز برج خوبی آن فرخنده اختر رخ نمود | قدر ماه و آفتاب از حسن روزافزون شکست

بر هدف شاپور هرگز می نیاید کارگر
ناوک آهم که پیکان در دل محزون شکست

صفای چهره ام از اشک لاله گون منست | بیا که وقت خوش عالم جنون منست

بنفشه زار تنم بین که از شکنجهٔ هجر | کبود گشته و در قطرهای خون منست

جنون بوادی اندیشه فکند مرا | که ره غلط نکنم خضر رهنمون منست

ز اضطراب مردم بخود گذاریدم | که بیخودی نفسی در پی سکون منست

ز درد و در دل خلق جهان نماند تاب | اگر برون فکنم آنچه در درون منست

نمیکند اثری ناله راه چون سازم
که این هم از اثر طالع زبون منست

بیا بمردی شاپور کی رسیم مرا
دلیل راه طلب بخت واژگون منست

تا خیالش آشنای چشم پرخون منست
زیب باغ و بوستان از اشک گلگون منست

کی توان بستن بزنجیر این دل دیوانه را
مرگ یا آوارگی تدبیر مجنون منست

رشک اگر نبود بمحرومی توانم ساختن
چون کنم غیرت بلای جان محزون منست

صحبت ما و توای بدعهد اگر بد وانشست
از که رنجم چون گناه بخت وارون منست

از نوای گل عاقبت راضی بناکامی شدم
باعث بدنامی من همت دون منست

مردم جانرا زقید جستجو کردم رها
دل خود از آسودگی تا حشر ممنون منست

سوزم افزون میشود هرگه که می‌بینم رخت
داغ دل آیینهٔ احوال بیرون منست

نسخهٔ دردم چو شاپور از بیاض روزگار
حسرت ناکامی ایام مضمون منست

دل گر لب جان بخش تی طالب کامست
دندان بجگر برده در اندیشهٔ خامست

خو کرده بناکامی عشقیم عجب نیست
گر کام دل خویش ندانیم کدامست

مستی چه که سرمایهٔ دیوانگی ماست | عکس رخ ساقی که در آیینهٔ جامست

نومیدی محض است گران جانی قاصد | دل آب شد از وعده‌ام تا چه پیامست

شاپور در فیض مگر بر تو گشادند
باز اینچه ادای سخن و طرز کلامست

هرچه جز خار غمش در ره مقصود منست | میگریزم من از آن گر همه بهبود منست

طرفه حالیست که دودش ننشیند هرگز | دل که خاکستری از آتش بی دود منست

گریهٔ مستی من خنده ندارد هرگز | کابروی کهنه از اشک می آلود منست

من فرو رفتم و برخاست طبیبم بعلاج | ساده دل بین که در اندیشهٔ بهبود منست

در ره عشق غم سود و زیان پیدا نیست | هرچه افزود بسرمایهٔ غم سود منست

عود و عنبر چکنم از پی ترتیب دماغ | جگر سوخته بر آتش دل عود منست

نیست شاپور غم از ظلمت شب در ره وصل
شعلهٔ شوق چراغ ره مقصود منست

مردم از هجر و نیامد بسرم یار کجاست | جز قیامت پس از این وعدهٔ دیدار کجاست

اینکه با اینهمه ناز آمده در خوابم | تا تماشا کندت دیدهٔ بیدار کجاست

فارغ آن دل که بعشق تو سر و کار نیست
گرچه از شغل غمت خاطر بیکار کجاست

با کسان می شنوم صحبت گرمی داری
عاشق معرکه برهم زن اغیار کجاست

نگه پرغضب غمزهٔ غماز اینجاست
نظر مردمی نرگس بیمار کجاست

یار اینجا و اسیران همه پیش شاپور
دل دیوانهٔ ما نیست خبردار کجاست

غم را خرابهٔ دل ما خانه خوشتر است
این جغد را نشیمن ویرانه خوشتر است

خون دلم که هیچ لبی تر مباد ازو
جان مرا به باده چو پیمانه خوشتر است

من مرغ کم حوصله ام در مذاق من
اخگر هزار مرتبه از دانه خوشتر است

بی پرتو جمال تو ای رشک آفتاب
صد بار گلخنم ز پریخانه خوشتر است

افغان بلبل ارچه ز سوز دلست لیک
در راه عشق شیوهٔ پروانه خوشتر است

شاپور حال خویش بافسانه گفتمش
خود ذکر این حدیث ز افسانه خوشتر است

امشب دل رمیده بزلف که خانه ساخت
آن طایر غریب کجا آشیانه ساخت

مرغ خیال دوست کجا شد که در دلم
بنشست و اضطراب دلم را بهانه ساخت

ذوق نظارهٔ تو نداشت دیده را / تا آب شد ز حسرت و آنکه بهانه ساخت

یارب که داد عشوهٔ ساقی بیاد من / کامروز نیچو دم ز شراب شبانه ساخت

از کوهکن گرفته بمجنون رساند عشق / تا رفته رفته قصهٔ ما را فسانه ساخت

شاپور در فراق تو حسرت بخاک برد / از شادی جهان بغم جاودانه ساخت

طوفان گریه که مرا پیشه هر دم است / وصل از بعمر نوح تلافی کند کم است

صد مرده زنده کرد ندانم که تا که زاد / این طفل را که ثانی عیسی بن مریم است

دل در طپیدن از روش خویشتن فتاد / تا مضطرب ز جنبش آن زلف درهم است

سیلی ز دیده خواست که اصلا اثر نماند / از دل بجز بنای محبت که محکم است

شاپور پر ز شیون و شین است کوی تو / دیگر بکربلای شهیدان چه ماتم است

دشمن تویی و کار دل من تنزل است / دردی که بیدواست علاجش تحمل است

تاب نگاه کرم ندارند عاشقان / لطفش چرا بحال اسیران تغافل است

ویران دلم قبول عمارت نمیکند / کین خانه را بنا همه دم در تزلزل است

دام بلا که اهل تمنا شنیده‌اند — ناشش باصطلاح بتان جعد کاکل است

گلهای خون دیده بر اطراف دامنم — بهتر هزار بار ز دامان گل است

شاپور بار چهره بر افروخت شمع وش — بال و پری بسوز چه جای تأمل است

آن سرو خرامنده ز شکلی بزمین خاست — کز شوق رخش ناله ز جبریل امین خاست

از ضعف بر اهش چو غباریم نشسته — اما نه غباری که تواند ز زمین خاست

جای نفس از بهر خیال تو تهی کرد — آهی که ز دل در نفس بازپسین خاست

از تاب رخش ساحت گلزار برافروخت — زانگونه که دود از دل فردوس برین خاست

زلف تو که زنارپرست و سیه کار — صد گونه پریشانی او در ره دین خاست

چشم تو بلاییست که با هر که درآویخت — صد فتنه به پشتی نگاهش ز کمین خاست

شاپور که با بوی تو خو کرده چو یعقوب — از کنج فراق تو نخواهد پس ازین خاست

وصلت همه امید و فراقت همه بیمست — زین خوف و رجایم دل از اندیشه دو نیمست

از بوی تو جان بخشد و جان مرده ستاند — هم مردن و هم زیستن من ز نسیمست

باهم دردو

با هر در و دیوار بگو راز چو مجنون
کاظهار محبت روش عشق قدیمیست

با گریه بگویید که تشریف میاور
یک لحظه که در دیدهٔ من یار مقیمیست

از سحر نگه یافته حسن تو رواجی
کش پنجه بسر پنجهٔ اعجاز کلیمیست

شاپور سخن تازه شد از طرز ادایت
تا شعر طلب آبرخ طبع سلیمست

لبی که تر نشد از می لب ایاغ منست
گلی که تازه بود تا بحشر داغ منست

کجا روم من پروانه خو که یار امشب
بصد چراغ غم عشق در سراغ منست

هنوز جرعهٔ رشکی بساغرم باقیست
بهیچ لب مرساد آنچه در ایاغ منست

سرم ز داغ جنون همچو شمع روشن باد
که بزم اهل وفا روشن از چراغ منست

مباد کم سر موئی ز زلف او شاپور
که دستگاه پریشانی دماغ منست

از بیم غمزه دل بدعا التجا گرفت
زین فتنه خویش را بپناه خدا گرفت

دارد مگر ز محنت هجران شکایتی
شام غمم که دامن روز جزا گرفت

خواهد کشید از کف دل طعن مدعی
دامان دوست را که بدست جفا گرفت

بی بوی طره تو دل از دست رفته بود / جانی بدست یاری باد صبا گرفت
تا کی سموم وادی هجران خورد کسی / جائی گر روم که دلم زین هوا گرفت

شاپور تیر کی کندش زحمت غبار / چشمی که از نظاره رویش جلا گرفت

گر تو نخواهی مرا با تو مرا کار هست / لذت تیر ترا سینه طلبکار هست
ناز فروشان شهر طالب عشق من اند / جنس نکو را ز پی چشم خریدار هست
بسکه خراش درون دیده ام از هر گلی / از جگرم پاره ها بر سر هر خار هست
بیخودی ضعف دل لب ز فغانم ببست / ورنه دل خسته ام عاشق این کار هست
هر نفسم گر فلک شربت وصلی دهد / چشم پر آبم همان تشنه دیدار هست

بهتر ازین مصرفی نیست بشاپور ده / گرچه جفای ترا طالب بسیار هست

طفل و شوخست در آزار کسی در هم نیست / گر بداند غم احباب کسی را غم نیست
بی تو از وصل تو آسوده کیم بیشتر است / با المی بیخودی هست که با مرهم نیست
نکهت زلف تو در خلوت دل جا دارد / دگر امروز درین سینه نفس محرم نیست

بجا اگر رفت ستم رشک رسید از پی او ‌ ‌ از بهای من محنت زده حسرت کم نیست

سیم و زر گرچه نداریم ولیکن ما را ‌ ‌ دردمندانه دلی هست که در عالم نیست

قسمت خویشتن از غمزهٔ ناوک زن دوست

همه کس یافته شاپور مگر آدم نیست

زلف مشوش از دل صد چاک بهر چیست ‌ ‌ با صید سرگرانی فتراک بهر چیست

گویا اجل سپرده بگوییت تن مرا ‌ ‌ ور نه مرا محبت این خاک بهر چیست

از بخت ماست کآتش هجران نصیب ماست ‌ ‌ جز بهر سوختن خس و خاشاک بهر چیست

هرگز بمدعای دل خود نبوده اند ‌ ‌ با اهل درد کینهٔ افلاک بهر چیست

شاپور غافلی تو که یار هست محض لطف

پس روشنی دیدهٔ ادراک بهر چیست

در عاشقی بکوی ملا رسم راه چیست ‌ ‌ طاعت چه و ثواب کدام و گناه چیست

معذور دار اگر نشکیبیم در فراق ‌ ‌ هرگز ندیده ایم که روز سیاه چیست

دور از فروغ شمع رخت کافرم اگر ‌ ‌ دانسته ام که مهر کدام است و ماه چیست

عشق آخرم بوادی دیوانگی کشید ‌ ‌ رفتیم تا که مصلحت خضر راه چیست

شاپور سوختی ولی از خود بدلم دوست | چندین بدل محافظت برق آه چیست

آنم که ز دیوانگیم ننگ نبوده است | جز با خود و با بخت خودم جنگ نبوده است

زین پیش اگر بود غمی بود شکیبی | هرگز بدلم کار چنین تنگ نبوده است

هر منزل از و ماهی هر مرحله سالیست | در وادی غم راه بفرسنگ نبوده است

صد ره بدل افروخته ام آتش و خاراست | این قطره خون هیچ کم از سنگ نبوده است

بودن تف ملامت هنر ماست | بدنامی و رسوائی ما ننگ نبوده است

که پرده درید است و گهی تار گسسته است | طنبور وفا هیچ که آهنگ نبوده است

شاپور ز داغ دل من لاله برشک است
هرگز گل این باغ بدین رنگ نبوده است

ز درد هجر تو جان میدهم چنین پیداست | خراب حالیم از حال همنشین پیداست

بدست یار دهد آلوده غبار آلود | که در جهان وجودم اثر همین پیداست

مرا به تنگدلیهاست چاک سینه گواه | که تنگدستی مردم ز آستین پیداست

مگر بکوی تو شد حشر کشتگان نزدیک | که هول روز قیامت از زمین پیداست

دلم ز جنبش زلفت در اضطراب آمد
تعلقی که مرا با تو هست ازین پیداست

چه میزنی بلب انگشت پرسشم شاپور
که دردمندیم از نالهٔ حزین پیداست

تو در بزم اهل درد چراغی چو داغ نیست
شمع فلک بروشنی این چراغ نیست

در بیکسی خوشست بدین خاطرم که من
گم گشته‌ام ز خویش و کسم در سراغ نیست

در پهلویم دلی که نشان میدهد طبیب
انجا علامتی بجز از درد و داغ نیست

بی بوی طرهٔ تو زکامم ببوی گل
در باغم و هوای گلم در دماغ نیست

مجروحم ارچه نیست تنم را نشان زخم
مدهوشم ارچه بوی میم در ایاغ نیست

شاپور تا نمرد دل آسودگی ندید
تا شغل عشق هست کسی را فراغ نیست

شمعیست دل که بزم وفا گرم داشتست
خورشید دل بیاری ما گرم داشتست

ز اعجاز حسن دلبر دیر آشنای من
در دل هنوز نامده جا گرم داشتست

کو بخت آنکه قاصدی آرد پیام دوست
این مژده را همیشه صبا گرم داشتست

یا رب نصیب خرمن صبر کسی مباد
این شعله که آه مرا گرم داشتست

شاپور مدعی ز برش خار تر زتست — پس خویش را بهرزه چرا گرم داشتست

تا دلم داغ غمت را مونس جان کرده است — در مزاجم شعله کار آب حیوان کرده است

تا خدنگش بر دلم افکند طرح دوستی — استخوانرا در تن من دشمن جان کرده است

دست غیرت کرده است از تنگ بند رو جدا — از دل چاکم چو عضوی باد درمان کرده است

کافرم گر دیده ام آسودگی هرگز بخواب — تا دلم با بیقراری عهد و پیمان کرده است

دیگر از باغ جنون شاپور گلها چیده است
میرسد از گلخن و آتش بدامان کرده است

سویم نگهی کان بت پیمان گسل انداخت — زان سو دگرم باز بصد درد دل انداخت

گر بار دل و سنگ و جو و چم توان کرد — تخمی که قضا خواست درین آب و گل انداخت

در حشر هم از دشمن خود شکوه ندارم — کین نیز هر بکام دلم آرام دل انداخت

از شرم شدم آب چو تیرش بنوازش — ره بر دل خجلت زده منفعل انداخت

ترکی زده ناوک بدل خسته شاپور
کز یک نگه آشوب بچین چگل انداخت

تا مدعی چو جلوه کنان از برم گذشت / چشمم آنقدر گریست که آب از سرم گذشت

تن سوخت ز آتشی که نسیم ریاض خلد / باد سموم شد چو بخاکسترم گذشت

دور از لب تو جام حیاتم شکسته باد / گر آرزوی می ز لب ساغرم گذشت

ز آلودگی نمیکندش خاک هم قبول / هر ناوکی که از دل غم پرورم گذشت

نطقم حرام باد اگر جز حدیث دوست / شاپور بر زبان سخن دیگرم گذشت

خط گرچه همدم لب شکرفشان اوست / سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست

هردم هزار عکس پذیرد خلاف هم / آیینه که پیش دل بدگمان اوست

جمعند همچو ذره هزار آفتاب رو / بر هر زمین که سایه سرو روان اوست

مردود بارگاه تو هر جا که میرود / محرومی و کون عنان در عنان اوست

شاپور هرچه داشتم از دین و دل نماند / نقد وفاست اینکه بمهر و نشان اوست

ما را ز باغ دهر گل روی او بس است / دلبستگی بسلسله موی او بس است

در قسمت بهشت دو عالم نصیب ما / این یک گل زمین سر کوی او بس است

از دل کشاد صد گره مشکل مرا — یک گره گشائی ابروی او بسنت

دعوی حسن را بکرامت چه احتیاج — سحر و فسون غمزه جادوی او بست

زان شاخ گل فکند جدا اخضر بدم — خضر رهم بوادی او بوی او بست

زآهم گرفت آینه خاطرم غبار — جوی لیل و نازکی خوی او بست

شاپور نیست قسمت پیشینیم بیار
از خنجرم نصیب ز پهلوی او بست

امشب دلم ز زندگی خود ملال داشت — آشفته حال بود ندانم چه حال داشت

نخل دلم ز صرصر غم برگ و بار ریخت — خوش آنکه آن هوا بدلم اعتدال داشت

در پرده حیات نهان گشت از حیا — عکس رخت که جای آب زلال داشت

در بزم دوش عاشق بیچاره ره نیافت — از بس هجوم حسن و غلوی جمال داشت

ما را نبود تاب نظر با کمال شوق — او با وجود یار ندانم چه حال داشت

شاپور این مذاق چشید کز کف بتان
سنگ ستم حلاوت کعب الغزال داشت

ما را شراب وصل تو در خورد جام نیست — مائیم و خون دل که بعاشق حرام نیست

بخرند

خیزند در وصال و بهجران فرو روند | مستان عشق را خبر از صبح و شام نیست

در آرزوی وصل چه خونها که خورد دل | خون خوردنی بتر ز تمنای جام نیست

ساقی بیزم غیر شرابم چه میدهی | خون دلست باده چو دوران بکام نیست

ناموس و نام را همه گو باد برده باش | عشاق را ملاحظه از ننگ و نام نیست

هیش از جنون متاع حیاتی که داشتم | یا رب کدام هست بجای و کدام نیست

شاپور وار ملک سلامت بجای نیست
بگریز ازین دیار که جای مقام نیست

بی لبت کی دل بوصل آب حیوان بسته است | نیستم عاشق اگر در دم رمان بسته است

بسکه میدزدم نفس در سینه من آبله | از سموم آه چون یک بیابان بسته است

بی سبب خون دلم هر لحظه میریزد نکی | وه که چون دشمن نخوانم چشم گریان بسته است

العطش میگویم و کرده گره در باد | بر گلو آبم مگر خار مغیلان بسته است

سوز دل بنشاند اشکم کین زمین سوخته | گرمی دارد که پنداری بطوفان بسته است

چون دهان و رخ از دریای محنت پر نشد | تا باب آب خنجرش حلق شهیدان بسته است

مدعی نگذاشت تیغش بحلق دل رسد | کربلای عشق را شاه شهیدان بسته است

آمد از کوی بتان شاپور با صد درد و داغ — ساقیا جامی کرم فرما که جهان بسته است

عطر زلفت در دل گرمم که سوزان مجمر است — بینیازم ساخت از هر جا که عود و عنبر است

میخورم خونی اگر بنمایدت بیخود شوی — تا نه پنداری که در دستم پر از می ساغر است

آتشم مردست و می آید برون از دل دود و دم — تا نگویی در دل باد فنا خاکستر است

طعن یارم دگر اشد گاه گاهی تنگ غم — خار خار خاطرم هر ساعتی از دیگر است

کیست شاپور بلاکش بیدلی دیوانه

بلکه از مجنون بچندین پایه هم رسواتر است

بهر کجا که درین بوستان گلی برخاست — ز خار خار غمش شور بلبلی برخاست

دگر بوادی سرگشتگی ز پا ننشست — رمیده که ز دنبال کاکلی برخاست

نشان عاشقی از خود گذشتگی دانست — که پیش خنجر او بی تنزلی برخاست

بشهر و کوی هم نیست گر طپیدن دل — بهر کجا که نشستم تزلزلی برخاست

چنان به درد کشید آهی از جگر شاپور

که دود از دل هر بی تحملی برخاست

کی با تو دمی زدم که تن مبتلا بسوخت | از آه گرم سینه جدا دل جدا بسوخت
جز شمع کس بر آتشم امشب نداشت دست | جز بهر آشنا جگر آشنا بسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم | افسرده آنکه سینه بداغ جفا بسوخت
ننهاد تیغ جور ز کف تا مرا نکشت | ننشست آتش غضبش تا مرا بسوخت
آن آتشم که از نظاره او سوخت عالمی | در حیرتم که بر بدنش چون قبا بسوخت

شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
گر زد دو آه خرمن صد بینوا بسوخت

هر لاله که سر زد و از خاک من شکفت | پر خون دلی چو دیده نمناک من شکفت
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز | با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
شد تازه داغهای دلم از نسیم وصل | گلزار در دو سینه صد چاک من شکفت
داغ غم تو در جگر لاله زار نیست | این گل که تازه باد ز خاشاک من شکفت

شادی و غم یکیست چو شاپور پیش ما
نشکفت اگر ز غم دل بی باک من شکفت

من گر قسم دل خریدار جفای یار هست | جان بیتاب مرا خود زندگی در کار هست

رخ متاب از گریهٔ من آشنایی برطرف هست — در میان خون دا آبروی دیدهٔ خونبار هست

خواری من بین که راهم نیست در گلزار وصل — خار اگر بی عزتست اما نه در گلزار هست

حالتی دارم که هیچ از مردگانم فرق نیست — دست و پای میتوانم زد همین مقدار هست

ما برسوایی چون رفتیم و زاهد همچنان — تا قیامت در قفای پردهٔ پندار هست

دل ز من گم گشت و جان تاراج شد تا شاپور را — وادی عشقست و عاشق را بلا بسیار هست

اشکم از دیدهٔ خونبار قدم باز گرفت — بچه کار آیدم این ابر که هم باز گرفت

عشقم از سینه بتدبیر نگردد زایل — کی توان از رقم رفته قلم باز گرفت

تا مبادا که شود داغ ز بیرحمی خویش — از سر سوختهٔ خویش قدم باز گرفت

کشتهٔ عشوهٔ پنهان تو گردم کامشب — ناتوان جان مرا از کف غم باز گرفت

نشنود زنده اجل جان من مجنون را — یا خود او نیز ز دیوانه قلم باز گرفت

رشک بر خاطر آسودهٔ زاهد دارم — که دل از کشمکش زلف صنم باز گرفت

ای خوشا حالت شاپور که عزلت بگزید — پای همت ز در اهل کرم باز گرفت

دوشم که دیده نور ز بزم وصال داشت / این غیرتم بسوخت که پروانه بال داشت

از ساغر زمانه چشیدیم زهر هجر / غافل ز روزگار شدن گوشمال داشت

مجنون حریف لیلی صحرانشین نبود / کی تاب عشق دلبر صاحب کمال داشت

ننشست آنقدر که ببینم رخش درست / چشمش هزار کار و دلش صد خیال داشت

هیچش کسی نبود رخش چون ز خواب خاست / آئینه در برابر خود بهر فال داشت

گر مرد غیر اجر شهیدان نمیبرد / عاشق نبود خستگی ماه و سال داشت

صاف طرب بساغر خوبی نمیدهم / آن لذتی که دردی غم در سفال داشت

شاپور بیغمش نفسی خوش نمیزند / وقتی که غم نداشت ندانم چه حال داشت

جان میدهم ز هجر جز اینم علاج نیست / کشتن مرا به تیغ جفا احتیاج نیست

بازار حسن ز آتش سوزنده گرم شد / جنس محبت است که هیچش رواج نیست

در بزم وصل ساخته بی وحشتم جنون / زین بس بصبرم اینقدری احتیاج نیست

امشب که جام رشک بپایی بگردشست / میبایدم چشید ز بونی علاج نیست

گه خواندم بعشوه و گه راندم بناز / مستست و استقامتش اندر مزاج نیست

شاپور صبر از دل مسکین طمع مدار ‎ نشنیده که برده ویران خراج نیست

از بسکه درد دل بدرونم گره شده است ‎ در حلق گریه در مژه خونم گره شده است

از بیم هر نگاه تو هنگام عرض حال ‎ صد جا نفس بسینه فزونم گره شده است

چشمم در آرزوی تو نشگفته گلیست ‎ چون غنچه بسکه بر مژه خونم گره شده است

فارغ ز وصل ساخته دیوانگی مرا ‎ بر پای شوق بند جنونم گره شده است

بر گریه راه اگر نگشایم شوم هلاک ‎ زینسان که غصّها بدرونم گره شده است

شاپور صد دل آبله از ریگ بادیه ‎ بر پای شوق راه نمونم گره شده است

اینچه حسنست و دلبری که تراست ‎ وین چه غوغای مشتری که تراست

نگذری در دلی که خون نکنی ‎ اینچه میل ستمگری که تراست

ناز از آسمان کند معزول ‎ رخ چون شمع خاوری که تراست

غیرت آفتاب خواهی شد ‎ این سر ذرّه پروری که تراست

ای شب زلف یار خواهی گشت ‎ بر مه این سایه گستری که تراست

یک میان کس ندید بی زنّار — وه از آن زلف کافری که تراست

برد ناموس شاعری شاپور
این خیالات سرسری که تراست

ساقی دلم ز گریهٔ مستانه پر شده است — کم‌تر می عتاب که پیمانه پر شده است

بیرون نکند داغ دلم پرتوی که با — پروانه‌ام ببام و در خانه پر شده است

شاید که پیش پای نه بیند در آشیان — از شمع بسکه دیدهٔ پروانه پر شده است

در هیچ بزم پیش کسم جرعه نداد — چندین که خم تهی شد و پیمانه پر شده است

درد دلی نگفتم و امشب که فرصت است — چشمت ز خواب گوشت ز افسانه پر شد

شاپور عشق از آنکه بماند نهان گذشت
شهر از فسانهٔ دل دیوانه پر شده است

مجروح زخم تیغ تو خواهد ز هم گذشت — مرهم چه حاجت است که کار از الم گذشت

در بازگشتن از سر کویت بصد الم — صد ره ز خویشتن دل ثابت قدم گذشت

فردا یقین که وعده بصحرای محشر است — بر من گر انتظار تو امروز هم گذشت

بر ما مگیر نکته که مجنون و عاشقیم — ایزد ز جرم اهل جنون یک قلم گذشت

شاپور جان ز رود بدادی آه دو صعب
از وادی حیات کسی چون تو کم گذشت

جان رفت و با دلم غم تو گرم صحبت است
گر خواهی ای شکیب ترا نیز رخصت است

تا روشناس سنگ ملامت شدم ز عشق
دانسته ام که آفت مردم ز شهرت است

گر وقت مرگ بال فشانی کند رواست
پروانه را که شام اجل صبح [illegible] است

در آتشم فکندی و خالص بر آمدم
با این برت رواج ندارم چه حالت است

شاپور دست پرور محنت دل من است
با عشرتم چه کار بعیشم چه نسبت است

دل بزندان فراق تو ز جان سیر شد است
قدر وصل تو ندانست خدا گیر شد است

دل که در سلسلهٔ اهل خرد داخل بود
در تمنای تو سر حلقهٔ زنجیر شد است

گل رخان مرغ قفس نیست دلم بشناسند
بندش از پا بگشایند که دلگیر شد است

سر گرانی بمن امروز مگر بد گو باز
سخنی گفته که وضع تو به تغییر شد است

خانهٔ مدعیان سوختی از آتش و آه
نفس گرم تو شاپور چه در گیر شد است

چشم

چشم خونریز تو تا راه تمنا زده است — آرزو را بدلم سلسله بر پا زده است

دود آه شررانگیز بلا یک سوزم — آتش عشق تو در عالم بالا زده است

حسرت افزای شهیدان غمش شاخ گلست — که بتابوت من آن نخل تمنا زده است

بی سبب از نظر یار چرا افتادی — ای بدآموز ترا راه دل ما زده است

منع شاپور ز بیطاقتی امشب مکنید
برهمکا ویدکه آن عاشق سودا زده است

زمین را ابر نوروزی چمن ساخت — چمن را یوسف گل پیرهن ساخت

اسیر زلف او بادا که ما را — شمیم پیرهن بی پیرهن ساخت

نفسها را اثرهای عظیم است — پریشان زلف او را راه من ساخت

قضا چون رنگ بر کنعان هم ریخت — دلم را از گل بیت الحزن ساخت

فتاد از چشم خسرو طاق کسری — چو طاق بیستون را کوهکن ساخت

بهر موئیش دلم را آشنائی است — مکرر بسکه جا در هم شکن ساخت

هم از نیرنگ عشقت اینکه صیاد — قفس را دام مرغان چمن ساخت

چه عطار و کدامین نافه بود آن — که چین زلف او را ناف چین ساخت

نگاهی کرد و جان باخت شاپور | بیک نظاره کار خویشتن ساخت

بدلم درد خانه ساخته است | مرغ غم آشیانه ساخته است

دل بدیوانگی کشد ما را | عاشقی را بهانه ساخته است

در حجابم ز بی زبانی غیر | صد سخن در میانه ساخته است

صدره از پا فتاده‌ام بر هش | باز شوقم روانه ساخته است

تن غم پرور ترا شاپور | غم و درد زمانه ساخته است

دیوانه‌ایم و مرتبهٔ ما جنون بس است | ما را همین حواله ز بخت نگون بس است

گم کشتگان بادیه را از هزار میل | شبهای هجر آتش من رهنمون بس است

سرگرم اختلاط رقیبی بر غم من | مردم ز رشک و سوختم از غم کنون بس است

ای دل چه طاقت است ترا از چه جوهری | ای سنگخاره اینهمه صبر و سکون بس است

شاپور لاف صبر و خرد چند میزنی | کار ترا ز نرگس او یک فسون بس است

پنهان

پنهان نکهت رابدل ما گذری هست / وز جنبش مژگان تو جانرا خبری هست

گرمی مکن امشب بر قیبان که درین بزم / آتش نفسی سوخته داغ دگری هست

مست از درِ کاشانه ما میگذرد یار / ای ناله برون آ که گمان اثری هست

چاکست سراپای دل از ناخن غیرت / روزی که ترا در دل تنگم گذری هست

پرسی ز من ای دوست که شاپور گدا هست / خونابه کش هجر تو خونین خبری هست

تا ز تاب درد چشم ای گلرخانت ناله خاست / گل ز غم بیرنگ شد دود از نهاد لاله خاست

شد بیاض چشم مستت سرخ از تاثیر درد / یا نه در گلزار حسنت جای نرگس لاله خاست

همچو شمع از آتش دل سوختم و ز چشم تر / قطره اشکی بهر جا ریختم تبخاله خاست

زین گلستان با دل پرحسرت و دست تهی / رفتم و زین خارزارم از جگر پرکاله خاست

بسکه از غم ریختم شاپور خون از چشم تر / زیر هر سنگی درین هامون دل پر ناله خاست

زان چشم سخن گو من و دل که سخن گفت / هر حرف که پوشیده ز لب داشت بمن گفت

ای اهل ملامت لب از انکار ببندید / اعجاز ببینید که لب بست و سخن گفت

از کشمکش زلف هزاران شکوه که کردم — صد عذر پسندید و بهر چشم زدن گفت

امروز نسیم از سر کوی من آورد — آن مژده که با معتکف بیت حزن گفت

شاپور به پیمان شکنی کرد دلیرت
روزی که ترا سنگدل عهدشکن گفت

عقلم که اوستاد سخندانی منست — روشن سوادش از خط پیشانی منست

هم اول فراق سرآمد زمان عمر — گر زنده مانده ام ز گرانجانی منست

چشم از رخش بدوزم اگر غیرتم کشد — تاب نظر ز غایت حیرانی منست

آشفتگی و درهمی زلف و کاکلش — تاثیر اضطراب پریشانی منست

شاپور ملک نظم بهمت گرفته ام
طرز سخن گواه زباندانی منست

بگذار غم که بزور از دل ما شاد نرفت — بچه دل بستم از ایام که برباد نرفت

به نصیحت ز مزاحم نرود علت عشق — که بافسون ز کسی عیب خداداد نرفت

ای خوشا مستی و دیوانگی اول عشق — ذوق آن بیخبری هرگزم از یاد نرفت

تا ابد مایه رشک دل پرویز نبود — نقش شیرین که بمرگ از دل فرهاد نرفت

کربلا از لب من تشنگی از سر بگرفت | تب و تاب دلم از دجلهٔ بغداد برفت

حالم از گردش ایام چه پرسی شاپور
بر من از هجر چه گویم که چه بیداد برفت

کی شوم همره گرم آغوش دلی کآواره نیست | دل نه بندم بر گریبانی که صد جا پاره نیست
عاشق گلخن نشینیم دور از افسردگان | مجلس از شمعی بیفروزم که آتشپاره نیست
نقش میبود خیال وصل جانان کیمیاست | لذت نظاره می بخشد ولی نظاره نیست

میدهد شاپور جان از بهر یک ساغر شراب
دلبر میخواره دارد گرچه خود میخواره نیست

حیران راه عشق تو در وادی منست | سیاره که خضر ره و هادی منست
شیرین لبست یارم و در بیستون غم | امروز باز نوبت فرهادی منست
در راه عشق توشهٔ صبرم تمام شد | زاواری کی تبرغم آزادی منست
در زیر بار خط چو کبوتر نمی روم | بال گشوده ام خط آزادی منست

شاپور با فراق بتان خوش برآمدم
هجرم الکشت ز استادی منست

آنکه کارش بجهان خدمت درویشانست | همه جا بدرقه‌اش همت درویشانست
چرخ گردان که زمین بارکش منت اوست | بر دلش بار گران منت درویشانست
منع درویش مفرمای که در مجلس قدس | پادشه منتظر رخصت درویشانست
ز آتش شوق نسوزد بجز از بال و پر | حال پروانه نه چون حالت درویشانست
سرخوش جام غروری شه کشور حسن | کی دلت را خبر از محنت درویشانست

ایکه شاپور دلت آینه غیب نماست
این صفا از اثر صحبت درویشانست

دل که شد صید تو مرغ قفس دیگر نیست | هر زمانی بسر دست کس دیگر نیست
به نفس بوی تو در سینه نگهداشته‌ام | بر نیارم که امید نفس دیگر نیست
کی بدامان تو دستم رسد ای سرو بلند | منم و فکر خیال تو کس دیگر نیست
آرزوهای جهان را همه کردیم وداع | غیر پابوس تو در سر هوس دیگر نیست
داند آنکس که حدی گو بود و نغمه شناس | که باهنگ دل من جرس دیگر نیست

از تو شاپور تمنای نگاهی دارد
دیگر از هیچکسش ملتمس دیگر نیست

چه بیخودیست دلا وقت سیر لاله گذشت | بهری برآر که دور می پیاله گذشت
بکش که لذت شهد شهادت از اینست | توانت وادی عمر هزار ساله گذشت
بخواب بیخودی از خویشتن رمیده شدم | مگر بخاطر آن نازنین غزاله گذشت
ادیم خاک بگرد از نافه چین گشت | بهر مقام که آن عنبرین کلاله گذشت
نصیحت مطربم از توبه دادی ای اعلم | شکستمش که نشاید ز ذوق ناله گذشت

ز هجر آن لب میگون چنان شدم شاپور
که از ضعیفی نتوانم از پیاله گذشت

مارا که به تیغ تو سر بیعت و باج است | جز گردن تسلیم نهادن چه علاج است
شغل ستم خویش مفرما بد و چشمت | مستند و سر بی گنه آرند که باج است
آلوده نگردد بهوس دامن پاکم | در مذهب عاشق طلب کام لجاج است
تاب سخن سرد ندارد دلم ای غیر | خاموش که دیوانه من گرم مزاج است

شاپور بجا هی نزنی ساغر دل را
تو مست سر اندازی پیمانه زجاج است

دور از تو دلم همنفس آه و فغان است | او را بیقراری که تو دیدی چنان است

احوال دل خویش ندانم ز که پرسم | کان دربدر گم شده بی نام و نشانست
در طرز ادای لب خاموش تو در دل | رمزیست که تا حشر مرا مهر زبانست
گویند که مرگست علاج غم عاشق | طوریست که این تجربه کردیم زیانست
ای دیده بنظارهٔ او دشمن حیرت | بگذار که ناکامی حسرت به از آنست

جانان ز رقیبان شد و دلسوخته شاپور
عمریست که تا زنده بجان دگرانست

با هر نفسم ما به صد قافله آهست | در هر مژه ام حاصل صد ابر سیاهست
کام از لب معشوق نگیریم که در عشق | چیزی که حلالست گرفتن سر راهست
شبها ز هجوم غم دل میرند از من | گر سایهٔ من روز مرا پشت پناهست
خواهند اگر روز جزا بهر تو سوزند | بر تن ز گناهم سر هر موی گواهست
یکدم مکن از دیدهٔ دیدار خودم منع | کین دیده بربستهٔ صد ساله نگاهست
عمریست که شد بسته در نامه و پیغام | وین جان سراسیمه همان چشم براهست

سوز شب و آه سحر و خواب پریشان
اینها همه شاپور را اثر روز سیاهست

خوشا با درد و بهبودم همین است مرادم این و مقصودم همین است
بظاهر آه و در باطن دل کرم همین است آتش و دودم همین است

بز نارش دل و دین میفروشم
اکر سودا کند سودم همین است

جانانه خشمکین ز من ناتوان کذشت یاران چه شد که یار چنین سرکران کذشت
تسلیم شو دلا که کرانیست دست تیغ خواهد خضر ز زندکی جاودان کذشت
عاشق ز بیم غمزه آن آفتاب رو رو بر قفا چو سایه ازین آستان کذشت
تا روز مرک لذت آسودکی ندید بر خاطری که آن بت نامهربان کذشت
آتش فتاد در دهن شمعسان مکر حرفی ز آرزوی دلم بر زبان کذشت

شاپور عرض حال چه حاجت بود که یار
داند یقین هر انچه ترا در کمان کذشت

سویم نکه امروز نه از عشوه کری داشت صد نیش بجانم ز عتاب نظری داشت
از رشک بسی خون دل اهل غرض کرد رنکی که رخ زرد ز اشک جکری داشت
در سینه مکر مایه افسردکی هست کامروز دکر ناله من بی اثری داشت

سرگرمی امروز بخونریزی شاپور
تأثیر شراریست که آه سحری داشت

تا نکهت زلفت بگلستان گذر انداخت
تب لرزه براندام نسیم سحر انداخت

از معرکهٔ عشق هزیمت چه حدیث است
تا انکه شوی کشته نشاید سپر انداخت

زین غمزه زنان تیر بما جکه دل
آن کز همه خونریزتر و خوبتر انداخت

در مزرعهٔ عشق بتان تخم تمنا
صد بار فزون کشتم و خاکش بدر انداخت

شاپور شد از بیم نگاهش چو گریزان
دل جای دگر دیده بجای دگر انداخت

عشق چون شعله کشد چاک جگر نتوان دوخت
مهر چون بخیه زند جیب سحر نتوان دوخت

بخت بد بین که باین سوز جگر آه مرا
با سر سوزن عیسی باثر نتوان دوخت

مزن ای شوخ چنین دل رشیم ناخن
بخیه از زخم چو شد پاره دگر نتوان دوخت

بی قبول نفس سوز دل از سینهٔ خویش
چاکی از تیر دعاهای سحر نتوان دوخت

بخیه بر سینه مزن تا نکشی پوست ز تن
جامهٔ شاپور چو شد پاره بر نتوان دوخت



بسکه حیرت در تماشای تو در حیرت نشست | در حریم دیده بینائی بصد زحمت نشست

یکجهان امیدواری راست گنجائی هنوز | در دل تنگم که حسرت بر سر حسرت نشست

شاهد مستی حریفم در خراباتی نماند | هر که بود از ننگ من در پرده عصمت نشست

سینه را از تیغ او زخم حمایل شد نصیب | بس درست این نقش کج بر تخته قسمت نشست

اشکها افشاندم بکام هر دو عالم آستین | گرد غم نتواندم بر دامن همت نشست

گرد راهش کی فرو آرد بفرق پای خویش | گر هوس در خانه چشمم بصد منت نشست

تیر او با آنکه جا کردست در پهلوی غیر | میخلد در جان من از بسکه بیمنت نشست

در جنون شاگرد شاپورم که در اثنای هر
با خموشی همزبان گردید و با عزلت نشست

بشوخی تو سواری بصد زرین نشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

سرم غبار ره نازنین سواری باد | که گرد توسنش از ناز بر زمین نشست

ز الفت دل و پیکان یار در شکم | که صحبت من و او هرگز انچنین نشست

بسعی شانه نشد باز جعد طره که باز | گره بجای گره چین بجای چین نشست

شدم بدست طبیبان مدام سوزم لیک | که سوز داغ دل از آه آتشین نشست

سپهر بر رخت افتاد با ستاره ما / که نقش ما بجوانان نازنین ننشست

جدا ز کوی تو ننهاده ام بباغی پای / که گرد مخنتم از سبزه بر جبین ننشست

ز عیب لاغری افتاده ام بآزادی / کسی براه تو شاپور در کمین ننشست

خط چو ابر بهم زد نم از چشمه حیوان برداشت / پیکان آمد و کام از لب جانان برداشت

داغم از رشک که با آبله پا سالک / همه ره کار دل از خار مغیلان برداشت

از گرفتاری صد حادثه آزادم کرد / عشق کز گردن من طوق گریبان برداشت

سرمه میخواست پی چشم جهان بین شاپور / به تبرک کف خاکی ز بیابان برداشت

هوا خوش است چو طاوس گلستان مست است / جهان ز دوست که امروز در جهان مست است

در انتظار حریفان گشاده هست آغوش / عروس باغ که چون چشم دلستان مست است

چگونه مست نگردند بلبلان امروز / ز بوی گل در و دیوار بوستان مست است

بجذبه از کف لیلی اگر زمام کشید / مکن ملامت بختی که بی زبان مست است

مگر که کعبه چو مستانه پیش باز نمود / ز اهل حاج ندانم که در میان مست است

بی پناه بر آید دل که زیر طاق سپهر | کسی که یافت ز بیداد غم امان مستست

خمار باده ندانسته هیچکه شاپور
که او ز روز ازل تا باین زمان مستست

طوبی است قدش آرزوی دل هر اوست | معراج تمنای سر من خاک در اوست
آه دلم از محنت شب کارگر افتاد | این عطسه که از صبح گواه اثر اوست
جنت بردار سینه افروخته ام رشک | تا در دلم اندیشه گلبرگ تر اوست
سیلاب فنا سوز دلم را ننشاند | میسوزم از آن شعله که دوزخ شرر اوست
سنگین دلم آوارگیم تا شده باعث | گر بیخبری ناله من بدر اوست

خواهد زدن آتش غم هجر تو شاپور
این داغ همانا که نصیب جگر اوست

چشد آن تلخ سخن گر بدهان شیرینست | زهر نتوان بگمان خورد که جان شیرینست
پاسخ تلخ گر از زان بکنی خوبترست | در مذاق همه کس جنس گران شیرینست
گل که تعبیر مزاجست که در مشرب او | آب ما تلخ و شراب دگران شیرینست
لذت شربت پیغام تو قاصد چون ساخت | گر دو صد بار در آن آب همان شیرینست

هرکجا قحط وفا بار میفکن شاپور / کاب شور است در آن کشور و نان سیر است

یار گر خیره کشی طعنه بگردون زده است / دست در دامن آن قامت موزون زده است

از طلبکاری خورشید رخش ناله من / حلقه امشب همه شب بر در گردون زده است

مهر پنهان نتوان داشت ببین بر رخ من / که چسان پرتو این راز به بیرون زده است

چون بلوریست قدح می رخش افروخته است / مینماید که دگر باده گلگون زده است

خطبه خسرو و پرویز مخوانید که عشق / سکه امروز بنام من مجنون زده است

میبند مرا گره زلف دلاویز تو باد / دود آهم که گره بر دل گردون زده است

خفته شاپور بدان شوق بگلخن که مگر / تکیه بر خوابگه اطلس و اکسون زده است

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است / گل رشکی است که بر دیده شبخون زده است

هر دو مژگان که بهم خورد دو چشمم برخاست / رستخیزی که مگر دجله بجیحون زده است

طفل اشکم همه تن بر صفت آبله زاد / بسکه مژگان ترم قطره بهامون زده است

جز بفرش در لیلی نبرد چرخ بکار / عشق هر خشت که از قالب مجنون زده است

خون فاسد ز تنش خواست که فصّال کشد / رفته عشق و رگ خواب دل پرخون زده
جز به آهنگ شکایت نجهد نغمه ز تار / مطرب انگشت مگر بر لب قانون زده است

پی غلط چند دهد توسن بختم شاپور / عاقبت نفکند این نعل که وارون زده است

غافل آن وحشی غزالم دمی از پهلو گذشت / از پیش رفتم تبسم کرد و گفت آهو گذشت
در جگر ماند ندانم یا بدل خواهد نشست / اینقدر دانم که خارم پایم از زانو گذشت
گر ندیدی تیر مژگانش ستم بنگر که چون / سوزن از سوزن تراز زو گشت مو از مو
صد گره از بسکه با هر موی ناخن بند کرد / شانه سان باد صبا دشوار از آن گیسو گذشت
روزه بگشادم بخاک پای او ناگشته عید / از نظر هرگاه هم آن عید هلال ابرو گذشت

در علاج رنج شاپور از مسیحم ناامید / همنشین بنشین که کار درد از دارو گذشت

عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است / از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
دل چو آمد در برم بنشست در دم ای طبیب / رو که عضو رفته از جانم بجا افتاده است
لیلی و مجنون مصور گشته بینی هر کجا / نقش پایم پهلوی آن نقش پا افتاده است

دست و پایم را چو دید می‌بندد نگار — رشک دستش کو که در چنگ حنا افتاده است

صد فرات از گریه جاری شد بهر وادی مگر — تشنه دیگر بدشت کربلا افتاده است

شهد عشرت گر بکامم پاره بیگانه بود — زهر حسرت با مذاقم آشنا افتاده است

نفع خاک کوی او شاپور سنجیدم بچشم — از نظر زان روز بازم توتیا افتاده است

بی طالعم چه گویم در وصل یار باعث — این کار را نخست است باید بکار باعث

ناز و عتاب و رنجش شرم و حجاب و دهشت — محرومیم ز بزمش دارد هزار باعث

رسمست رنجش او عامست راندن من — آنکو مدار و جهی این کو مدار باعث

این شیوه ام خوش آمد از طرزهای مستان — گر بیخودی نخواهد بوس و کنار باعث

مشکل دوا پذیرد بیماریی که دارد — رشک رقیبش از پی هجران یار باعث

دیروز درد رشکم در وصل جانگزا بود — امروز مردنم را شد انتظار باعث

شاپور راست باید با دوست صحبت ما — گر آسمان شود یار یا روزگار باعث

ما را که عاشقیم بسامان چه احتیاج — درویش را بملک سلیمان چه احتیاج

آن در صدف گهر شود این سر مژه — با اشک ما بقطرهٔ نیسان چه احتیاج

کامم ز ضعف کعبه بود گه بپای من — مجذوب را بقطع بیابان چه احتیاج

زغیسان که خون نجار مغیلان گرفته است — پای مرا بصحبت دامان چه احتیاج

خضرای خط بگو ز آن لب گرفته جای — آن خضر را بچشمهٔ حیوان چه احتیاج

اکنون که مجمع دل احباب خط تست — حسن ترا بزلف پریشان چه احتیاج

شاپور دل بعشوهٔ خوبان نمیدهد — از خود گذشته را بکریمان چه احتیاج

ساقی بیار آن می چون آفتاب صبح — رنگین چو لعل دلبر و شیرین چو خواب صبح

سرهای پنجه از شفق می خضاب کن — زان پیش کآفتاب بشوید خضاب صبح

ساغر بگردش آر که یک دو زبیش نیست — روز شباب عمر چو عهد شباب صبح

تا آفتاب باده ز ساغر طلوع کرد — از نبض عاشقان بگذشت اضطراب صبح

صبحی که بی نشاط صبوحی گذشته است — ز ایام عمر ما نبود در حساب صبح

بهر شکست توبهٔ من عهد بسته اند — بوی می و شمیم گل و آفتاب صبح

مرهون این سه نقد بود عشرت دو کون — فصل بهار و وصل نگار و شراب صبح

شاپور شب گذشت و بنه جز و می بگیر — گر انتخاب شعر به است انتخاب صبح

تا خاطرم بفیض رسید از کتاب صبح — کارم بهر سفیده دمست انتخاب صبح

فیضی که تازه روی باغ و بهار از وست — از خاطرم برات رساند سحاب صبح

یکبار آفتاب نزد سر ز مطلعش — تا مطلعی بلند نگفتم جواب صبح

می شک آفتاب یکی پرده بر فکن — کز خجلت آفتاب رود در نقاب صبح

ساقی بیار باده که شاهد ز خواب خاست — خندان و تازه روی تر از ماهتاب صبح

ای شیخ در ترازوی رحمت برابرست — عجز نماز خفتن و عیش شراب صبح

تا چند استخاره به تسبیح میکنی — یکبار فال عیش بگیر از کتاب صبح

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان
درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

برخیز ای حریف که برخاست بوی صبح — جامی بده که باز به بینم بروی صبح

رونق ببرد قطرهٔ شبنم ز آب خضر — گویا شکست بر لب کوثر سبوی صبح

کام نمک ز خنده بده تا گره شود — این یکدو خندهٔ خنک اندر گلوی صبح

تا روز در زمان فراق از دو چشم چو بش شبها بغل کشوده ام از آرزوی صبح

از ارتکاب باده زبس تقویم فرد
دایم نماز شام کنم از وضوی صبح

زلب فرمود نوشم در زبان تلخ که شفتالوی ماهست استخوان تلخ

بد اندیشم دروغی کفت زان لب که حرف راست نبود آنچنان تلخ

چه تلخست این می هجران که کردید ز کامم تا بمغز استخوان تلخ

نیابد ذوق شیرینی مذاقم کزان شکر لبم شد کام جان تلخ

ز بیماری هجران تلخ کامم بلی بیمار را باشد دهان تلخ

ترا لعلی چو حرف وصل شیرین مرا کامی چو عیش عاشقان تلخ

اگر روزی کذار آرد بش پور
شود بر خضر عمر جاودان تلخ

شوم آشفته کر مغزم عبیر اندود میکرد که پر سودای آن زلفت و کرد آلود میکرد

اگر خط زود آوردی عجب نبود که عیاشید لطافت پیش ما آن کل که زنکش زود میکرد

سرود خارج آهنگم چه سازم جای بزمی که انجا مرغ بریان نوای عود میکرد

بخصمان کاش زهرم بیاران نای شیون … نه پندارم که از ضعفم کسی خشنود میگردد

ز شمع آرزو گر چهره افروزم شبستان را … همان پروانه بختم بگرد دود میگردد

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم
که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

دمی با دل نمیجوشد شبی با جان نمیسازد … مزاجی نازکی دارد باین و آن نمیسازد

بنا گر دست عشق از تو محبت خانه در دل … چنان محکم که سیلش برد ویران نمیسازد

نیم از عافیت ممنون راحت بلکه بیزارم … باستغنای درد خود که با درمان نمیسازد

عجب دیوانه سودائیست همصحبت ز ما غم نیز … که بی سامان پریشانست و با سامان نمیسازد

دهان چهره و لب را کی تبسم را دری بکشا … که گلبن غنچه را در برگ گل پنهان نمیسازد

سر سر گشته ام مشتاق بالینست اگر باشد … فغان زین پای سرگردان که با دامان نمیسازد

بروشاپور هر جا هست نقل و باده پیدا کن
که میخواره است مهمانم که با آب و نان نمیسازد

ز رشک بر و دوشش پر چین گره بر میان بندد … ز غیرت غمزه خون گردد چو خنجر بر میان بندد

چه نیرنگ نظر بندیست این یا رب که رقاصش … دلم از تار موی دو تهمت بر میان بندد

حریف نکته دانی نیست قاصد زین چنین بندد — که مکتوبی کسی بال مرغ بی زبان بندد

کشاکشهای چرخ از بس شکستم بر شکست آرد — کمان دارد می صد جائی بر استخوان بندد

ندانم حال مهجوران ولی در طبع من هجران — مقاجاتست اگر خود را بعمر جاودان بندد

اسیران تنم شاپور گر بند کمند خود — کشاید دشمنان را پای و دست دوستان بندد

بیدلانی که بگلخن وطنی ساخته‌اند — خانها سوخته تا انجمنی ساخته‌اند

حرف بدعهدی گل باد زمن نشنیده است — عندلیبان ز زبانم سخنی ساخته‌اند

کشته تیغ اجل اجر شهیدان نبرد — گر ز گلگونه خورش کفنی ساخته‌اند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود — زینچه گر گل قفسم را چمنی ساخته‌اند

خرم آنانکه ز سیر ارم و باغ بهشت — بگرفتاری چاه ذقنی ساخته‌اند

داغ سودای تو آنانکه بدل سوخته‌اند — یوسفی ساکن بیت الحزنی ساخته‌اند

تا زکی برده بکار آن ولب لعل فروش — از نمک پسته شکرشکنی ساخته‌اند

حرص خونریزی خیل مژه‌اش چندانست — که بآلایش خون چمنی ساخته‌اند

ابله آن طایفه شاپور که از سیر جهان — دامن افشانده بحب الوطنی ساخته‌اند

تیغش که خاطرم ز غم آزاد میکند / آبی که میخورد ز دلم یاد میکند

کوه کبود پوش بهین کز وفا هنوز / در بر لباس ماتم فرهاد میکند

طفلی ولی بمکتب ایام فتنه را / شاگردی نگاه تو استاد میکند

صیاد اگر اسیر شود از کمال رشک / مرغان دام را همه آزاد میکند

معلوم میشود که سلیمانیش هواست / زین نکتها که زلف تو بر باد میکند

شاپور را چه کرد ندانم که از غمش / هرجا که میرسد گله بنیاد میکند

آهم ز سینه جز بشبیخون نمیرود / بیهوده این شهاب بگردون نمیرود

آن نقش سنگ نیست که از خاک کوهکن / شیرین نمیخرامد و گلگون نمیرود

داد و ستد بباده نابست خواب من / آنجا که روز بد بشبیخون نمیرود

واجب شود بخیل ملک سجدهای شکر / آهم شبی که جانب گردون نمیرود

کوثر شراب عشوه فروش است پیش ما / این تشنگی ز دجله و جیحون نمیرود

زین نقص کو بتیغ شهادت قتیل نیست / پایم بسوی تربت مجنون نمیرود

گر میسری بکشتن و بستن دل مرا / بیچاره از برای تو بیرون نمیرود

شاپور

شاپور لب ببند ز افسون که یار نیست | سودای لف اوست بافسون نمیرود

رفت آنکه روزگار بمن مهربان نبود | نومیدیم مصاحب و غم همعنان نبود

هم طالعم بتفرقه زانروکه زاده ام | آن شب که یک ستاره بهفت آسمان نبود

خط منتهای حسن چرا شد که هیچگه | فصل بنفشه داخل عهد خزان نبود

گر پیکرم غبار درش شد عجب مدار | بی سایهٔ همادمی این استخوان نبود

خورشید من که اختر نامهربان نبود | یلدم چرا بکام دل ناتوان نبود

از بس ریاض حسن تو بیگانه پرور است | هرگز درو دو مرغ بیک آشیان نبود

شاپور دوش گوش فکندم ببزم قدس
جز حرف عاشقی سخنی درمیان نبود

زشمع شب چنان شوری درین کاشانه می افتد | که بربالای هم پروانه بر پروانه می افتد

دلم گنجینه در دست خواهد کرد تعمیرش | که از خضر اگر روزی بدین ویرانه می افتد

چو شب مهمان شوی جا بی نقاب از روی خود بگشا | که از خجلت عرق بر شمع صاحبخانه می افتد

سرم چون گرم شد ساقی ز بزم خود برونم کن | که رقص از جوش من در خشت این کاشانه می افتد

گر از دیر مغان شاپور پا کوته کنم روزی — ز پند وتی مکش ساغر و پیمانه می افتد

ز مهر نیست که دوران میم بزور دهد — شکنجه ایست شرابی که بخت شور دهد

پس از هلاک دل از سینه ام برون آید — چراغ مرده بگور کسی چه نور دهد

ز تنگنای چه چون بن نجات دل طلبم — دلیل راه نشانم بچشم مور دهد

جدا ز وصل تو چون تیغ تشنه بید و قت — بهشت نقد که دستم بدست حور دهد

چو یار بر سر خلوت زین چه خط شاپور
که بخت با فلکم آشتی بزور دهد

مرا که زرده ام از آن غمزه غماز میرسد — نیاز مرا نگاهش از زبان باز میرسد

خدنگش رد نکردم پس چه بد کردم نمیدانم — که تا شمشیرم آن چشم شکار انداز میرسد

سراغ کویش از مردم چه دل میکرد میگفتم — کبوتر بین که راه آشیان باز میرسد

نه گل میگوید و نه گلستان دل بلکه هر ساعت — ز مرغان چمن کیفیت پرواز میرسد

چنان استاد این کار زی رم که گر مجنون بود رو — طریق عاشقی زین ند شاهد باز میرسد

ندارد آن پری شاپور چون گوشی بحرف من — حدیثی را که صد ره گفته باشم باز میرسد

چو گل

چو گبر آتش پرستم رشک آن پروانه می‌آرد
که باک از ضعف تن جاروب آتشخانه می‌آرد

بود بس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی
اگر یک شمع باشد کار صد پروانه می‌آرد

میش گر نا گوار آمد عنب مشکن دل ما را
که صد ره چرخ میگردد که تا پیمانه می‌آرد

بجنگ غمزه بیباک او می افکنم خود را
حریفش نیستم دیوانه را دیوانه می‌آرد

نشد بزم جهان شاپور هرگز دلنشین من
کجا دیوانه چون من پا بویرانه می‌آرد

در دلش تاثیر فریادم نه از تقدیر شد
سنگ را از نرم آنقدر کردم که ناخن گیر شد

حسن را تمکین نمو گیرد محبت را ضطراب
تا جوانی گشت یوسف صد زلیخا پیر شد

دیده بر زنجیر خود سایم که بعد از مرگ من
حلقه گوش تهی هر دانه زین زنجیر شد

کشته آن قامتم کز حسرت یکجلوه اش
آرزوی مرده میگوید قیامت دیر شد

حرف مجنون شهره شهر است و نام کوهکن
تا نه پنداری که سعی عشق بی تاثیر شد

بر دم تیغش شدم شاپور و از عارم نگشت
من تلاش خویش کردم از اجل تقصیر شد

محنت خانه عاشق چه شد گر یک نفس ماند
که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

نباشد خسته عشقش زبون هیچکس کاتش / بسوزد عالمی گر از خیالش یک نفس ماند

بشوق ناوه رقصی کن چو چون طی این بیابان شد / نه کلبانگ حدی گویان نه آهنگ جرس ماند

بگشت گلستان خو کرده آن مرغ نوآموزم / که گر پرواز گیرم باد در دست قفس ماند

همان در پرده خجلت بزخم تازه صلحی کن / که جور دوستان با دوست کی در یاد کس ماند

باستقبال تیغش پیشتر رقصم چو جانبازان / که کو تا هست اینجا گر کسی از کس باز پس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروایی جانانا / بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

خشک ریشی داشت دل با درد پیمان تازه کرد / کهنه بد داغ جگر بازش به بندان تازه کرد

عاشقی خوش لذتی دارد که دشمن شد بشکر / این نمک هر کس که او با شور بختان تازه کرد

بعد ازین جیب بخیری بدوزم تا یکی / باید صد بار در روزی گریبان تازه کرد

تا نه پنداری که روی تازه دارم پیش او / سرخ رو باد که رویم چشم گریان تازه کرد

تازگی از گریه چون ماتم که نتواند خضر / این گیاه خشک را از آب حیوان تازه کرد

گرچه آنهم پاره یاد از رعونت میدهد / پوششی بر تن بغیر از داغ نتوان تازه کرد

عهد تقوی را نخست از سنگ سو شکست / زهد خشک ما که با پیمانه پیمان تازه کرد

دل نوای

دل نوای ناله زار تو آهنگ عراق / در هوای وصله شاه خراسان تازه کرد

در علاج عاشقان شاپور عاجز شد طبیب
بیشتر شد درد ما هرچند درمان تازه کرد

از دل غمت بباده گلگون نمی‌رود / یاد قدت ز خاطر موزون نمی‌رود

تا غمزهٔ تو تیغ ستم در جهان نهاد / یک آه عاشقانه بگردون نمی‌رود

از خار خار عشق ندیدیم دیده‌ای / کز مجلس تو با دل پرخون نمی‌رود

بازوی ناله سست شد ای جذبهٔ جنون / رحمی که ناقه جانب مجنون نمی‌رود

شاپور هرزه رنجه مشو در علاج عشق
کین علت از مزاج تو بیرون نمی‌رود

مستان صبح خیز تصهبا وضو کنند / تا از خمار توبه بدست سبو کنند

ما و نگاه دور که رندان پاکباز / بر سر نمی‌زنند گلی را که بو کنند

یکرنگی آرزو مکن از وضع روزگار / کین کارخانه‌ایست که گل را دورو کنند

کشتند خرقه‌پوش مرا مردمان چشم / لخت جگر بسکه بمژگان رفو کنند

زاهد ز کاسهٔ سر خم باده میخورد / رفت آنکه می بزور بگلوی سبو کنند

اجر شهید عشق بهشت است و نیستم
راضی بجز اینکه با تو مرا روبرو کنند

شاپور زد بسنگ ملامت سبوی خویش
پران مکر سراش بسنگ و سبو کنند

اشکلم آنروز که برکوه شبیخون آرد
سنک بردارد از الوند و بجیحون آرد

اینکه ز و ناقهٔ لیلی دو سه کامی نغلط
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

در پس پرده چو لعبت فلک طالع من
بخت فیروزه بر و طالع میمون آرد

کلبن از چشمهٔ بخت من اگر آب خورد
غنچه از شاخ کشد آبله بیرون آرد

بتو هر کاه که شاپور نویسد غم دل
قلم از آه کند صفحهٔ زکردون آرد

خراب از مستیم خواهم خماری در میان آید
سرم کر مست میسر شد بهاری در میان آید

ندیدم چهرهٔ مقصود خود زآیینهٔ صافش
چه خواهم کرد اگر روزی غباری در میان آید

ز بی تابی بدین روز مردم صبری کنم شاید
خلاف از وعده برخیزد قراری در میان آید

چو جیب پیرهن بگشاده آغوش مگر روزی
برو دستی بدست افتد نگاری در میان آید

یکی در کار پیدر دان نخواهی گر دا اگر روزی
حساب از عشوه بر گیری شماری در میان آید

فریب عشوه کرم حرف همراهست میشنوم — که این هم وعده کرده انتظاری در میان

بصلحم کو مخوان شاپور گر زشکست آیین رنجش
بغیر از دل نمیخواهم که یاری در میان آید

شکوه سر کرده ام از دوست عذابم نکنید — دل تهی ناشده مشغول جوابم نکنید

اینکه داغم ز فراق رخ دلدار بس است — سخن از وصل مگوئید و کبابم نکنید

آشنایان حذر از سیل که بی زنهار است — تکیه بر دوستی چشم پر آبم نکنید

امشب افسانهٔ آن زلف مخوانید بمن — همه تن دوستیم دشمن خوابم نکنید

گرچه دیر از در ویران شدنم لیک چو دل — در من آتشکده نیست خرابم نکنید

دوستان دست بدارید ز سر باری من — دامن عشق فراخست عذابم نکنید

مست در صومعه شاپور با امید گذشت
آدمم سر زده تکلیف ثوابم نکنید

نفسی خوش نزنم تا خبر دل نرسد — ترسم آن تشنهٔ دیدار بمنزل نرسد

سینه بر خنجر او زن که شهادت بر ما — ناقص است ار مدد کشته بقاتل نرسد

میبرد چشم و دل میرود از سینه برون — همنشین خانه بیارای که محمل نرسد

باجرس همنفسم لیک نکونامی بخت — هرگزم ناله و امانده بمحمل نرسید

وصل اگر دست دهد قسمت من اندوه است — شادی آنجا که تو باشی بمن دل نرسید

دشمن شهره دهم بادیه نجد کجاست — تا بگوشم سخن مردم عاقل نرسید

من و آن جذبه که سویش چو نهم گام نخست — گام دیگر نزنم گر بمقابل نرسید

ناخدا آنکه گر کشتی کنه شاپور است
تا در آتش نکنی غرقه بساحل نرسید

عاشق دلشده کی صبر و تحمل دارد — ورنه هر ناز که بیجاست تغافل دارد

دل چو هندو بگه سوختن آید بسرود — گرچه پروانه بود مشرب بلبل دارد

تا بهار آمده بر شاخ صنوبر ز نشاط — باد بلبل شده گویا خبر گل دارد

نگشاید سر زلفش ز ملاقات نسیم — طره خم بخمش خنده بسنبل دارد

صبر ایوب اسباب تعلق سهلست — مزد مردی که بدرد تو تحمل دارد

جای در سایه اقبال همای دارم — که سعادت همه در سایه کاکل دارد

بگذر تند پر از دغدغه زین ره شاپور
که گران میرود آنکس که توکل دارد

اثر باید غم دل را نگفتن کار نکشاید / گره کو غنچه باشد از دم اظهار نکشاید

چنان بیگانه از شوقم که گر روزی وصلم شود / هوس در سینه آغوش از برای یار نکشاید

بذوق گریه چشمم را که خواهد آشنا کردن / اگر غیرت نقاب از حسرت دیدار نکشاید

کلید چشم بند من ز دست باغبان گم شد / که در بازهت بر رویم در گلزار نکشاید

چنان بستند پای چاره از دردم نمی‌بینی / ز دست خویش کار رهبر این بیمار نکشاید

مگر شاپور شوخ من بقصد خون عنایی / به بند و بر میان یکبار صد زنار نکشاید

ای گل از دیده مرو تا دم جان بنشیند / نفسی باش که این باد خزان بنشیند

آمدی در دل و برخاست بتعظیم تو جان / بنشین ورنه محالست که جان بنشیند

هر کرا کعبه برد در گرو راحله نیست / میرود گر همه بر ریگ روان بنشیند

با غم من دل دریا تنک آبست میار / کشتی آنجا بگل از بار گران بنشیند

قفل غم زد بدل عشرت زندان باز / که شب جمعه بروز رمضان بنشیند

نگاهی بفروشد همه سرمایه ناز / عشوه گر پیش تو زمانی بدکان بنشیند

دامن افشان بکند ز همه عالم شاپور / تا بکی در گرو سود و زیان بنشیند

آگاه هم از شکوفه نسیم سحر نکرد / غیر از جنون کسی به بهارم خبر نکرد

بیرون شدم به باغ که تا بوی زلف او / با نکهت بنفشه دماغم به بر نکرد

کس باده را نهان نخورد سنگدل ز شوق / خون را چنان کشید که لب را خبر نکرد

پشتم ندید طعنهٔ دشمن که پیش تیر / مرد مصاف دیده کمان را سپر نکرد

در موج خیز اشک ز چشمم برفت یار / با کشتی شکسته به دریا گذر نکرد

صد صبح کاذبم بدمید از نفس کشش / آهی ز دل نخاست که کار سحر نکرد

شاپور محو بود بیان یگانگی
تا اشکم اختلاط به خون جگر نکرد

کسی از دفتر من درس اقبالی نمیگیرد / مصیبت نامه‌ام از من کسی فالی نمیگیرد

بصحرا میروم از صحبت یاران دلگیری / کرم دیوانگی یکروز در سالی نمیگیرد

چه حالتست اینکه دارد ظرف چندین کاسه خونی / سفالین ساغرم گر باده مثقالی نمیگیرد

نه قاصد دیده‌ام نه نام مرغ نامه‌بر دانم / خبر از حال من جز بی پر و بالی نمیگیرد

سری دارم به راه عشق خواهم باختن شاپور
دهی ویرانه‌ام از من کسی مالی نمیگیرد

بسکه شب هجر توام گرم جگر تابی بود
در اشکم همه در غایت بی آبی بود

در گرفتاری داشتم و بالی نزدم
کی ز آسوده گیم فرصت بیتابی بود

شب که با داغ تو در گوشه گلخن بودم
راحت پهلویم از بستر سنجابی بود

زلفش از پیش خودش راند ولی بستن من
از قفا گیسوی مشکین برستن تابی بود

از پی حسن خیالش شب غم ز آتش آه
خانه روشنترم از صفحه مهتابی بود

شب تو می خوردی در گوشه محنت شاپور
سرخوش از بیخودی مست ز بیخوابی بود

گل ز گلزار برون رفت و بهار آخر شد
با چمن مرغ سحر را سر و کار آخر شد

چون صبا بسکه شب و روز بهر کوشش گذشت
رفته رفته اثر ناله زار آخر شد

اندکی بر سر رحم آی که ساکن نشود
درد امسالم از آن صبر که پار آخر شد

مایه رنجشی ار بود ز باران سرشک
گرد کلفت بنشاندیم غبار آخر شد

باقی نیست ز ایام بر ما شاپور
نفس از بسکه شمردیم شمار آخر شد

نه از شکست اینکه شمع از دیده بیتابانه میریزد
که آتش آب بر سوز دل پروانه میریزد

چه بخت است اینکه از گرد وجودم خم زلفش   غباری گر تصد تشویش ماند از شانه میریزد

شکیب از سوختن نبود دل کافر نهادم را   که هندو نقد عمر خود در آتشخانه میریزد

چه منتهاست هردم بر سرم دست ملامت را   که گرد محنت از فرق من دیوانه میریزد

نیم شاپور فارغ یکنفس از ضبط آه خود
که گر غافل شوم آتش در این ویرانه میریزد

تاب رخش از دور زخود بیخبرم کرد   میباید از آن آتش سوزان حذرم کرد

در بزم تو شد رشک رقیب آتش حسرت   در من زد و چون دود ز روزن بدرم کرد

دیدی اگرم زنده ز جان سختی من نیست   کام اجل و زخم بچاک جگرم کرد

کردم سر آن غمزه که از قید سر زلف   وقتی که سرم داد گرفتار ترم کرد

تا شمع جمال تو چراغ دل من شد   به شعله روشن شعاع نظرم کرد

بیخود شدم از آه جهانسوز تو شاپور
گویا خبر از هجر قیامت اثرم کرد

جان شوق خنجرش بجز دشمنی با تن نکرد   تن بکشتن تا ندادم دوستی با من نکرد

با جنون تا آشنا گشتم ز غمخواران کرد   هیچکس دستم بجز زنجیر در گردن نکرد

هرکجا طرح بنای عاشقی انداخت دل / دیدهٔ امید را جز خاک در دامن نکرد

کسوت عریان تنی تا عاشق حیران نیافت / بر بدن از پرتو خورشید پیراهن نکرد

در دلم شاپور جز غم کس نمیگیرد قرار

کس بغیر از جغد این ویرانه را مسکن نکرد

کوه سرمایهٔ لعل از جگر من دارد / ابر هم خاصیت چشم تر من دارد

نبرد تا به ابد تیرگیش صیقل مهر / هر که آئینهٔ ماه سحر من دارد

غیرت عشق تو زد مهر خموشی بلبم / بسکه ننگ از نفس بی اثر من دارد

دل به بازیچه ام از دست برفت غم دل / روزگاریست که سر در جگر من دارد

شد ز مجنون تهی این مکتب و عمریست که عشق / بهر تعلیم جنون سر به سر من دارد

سوزد از آه جگرسوز دل ما بالش / گر پر خویش سمندر به بر من دارد

شکوه شاپور چرا میکنی از جور فلک

کاسمان جور ز بیدادگر من دارد

دیده ام هرگه که جا بر خاک آن در میکند / آب چشمم از تظلم خاک بر سر میکند

صبحدم زان سینه چاک آمد که عبرت میبرد / از گریبانی که آن خورشید سر بر میکند

میفشاند از ناز بر گرد وجودم آستین / کین غبار آئینهٔ دل را مکدر میکند

تا مگر روزی سرافرازم بپابوسی کند / راضی از بختم که با خاکم برابر میکند

کم کن ای شاپور از زنار زلفش گفتگو / این سخنها آدمی را زود کافر میکند

روزم خیال زلف او بر قلب ایمان میزند / شبها ره آسایشم خواب پریشان میزند

قربان آن چشمم که چون بر دل کشاید شست کین / هر ناوکی از غمزه اش پهلو بصد جان میزند

بیطاقتی با درد او خواهد چو مشغولم کند / بر ناله می پیچد گهی گاهی افغان میزند

رانندم از تهدید خون دیوار و در زانکو ولی / خاکش ز بس غمخوار کی دستم بدامان میزند

شاپور چشمم بر رخش پنهان نگاهی میکند / خود را ز بس بیطاقتی بر قلب مژگان میزند

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود / شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آرایش بزم حریفانم / چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

چو ابرم در پی رفع کدورت گریه می آید / اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود

ز کویش میروم تا خود چه خواهد رفت بر جانم / که با این آرزو دادم بنومیدی قرار خود

بمقصودی نشد فایض دل امیدوار من | زخجلت آب گشتم چند باشم شرمسار خود

بعشق و عاقبت شاپور محتاجم چو کردیدم
نمودم اختیار عاشقی بی اختیار خود

گل از فروغ رویت زآیینه خانه روید | از آرزوی مویت سنبل زشانه روید
از خار خار رشکم در سینه دل تنگ است | چون بلبلی که خارش در آشیانه روید
ناوک زن نگاهش چون پشت کین کشاید | از شوق دسته دسته تیر از نشانه روید
هرگز گل مرادم نشکفت از آن سوارم | چندم بنفشه بر تن از تازیانه روید
هرگز بآب دیده تخم وفا مکارید | کاخر بر ندامت زین آب و دانه روید

شاپور در وصالش در گلشن جهانم
حسرت دمد دما دم غم جاودانه روید

دلم باز از پریشانی بزلف یار میماند | در و آسودگی از دست و پا از کار میماند
گر از گلهای زخمش دامن پر خون برافشانم | گلستانها هنوزم بر سر دستار میماند
در آن کشور که دردی نیست در بازار میماند | متاع یوسفی تا حشر در بازار میماند
باین بدم که می بینی یکی کافر دلی دارم | که میمیرد اگر یک لحظه بی زنار میماند

دلت باریک شد شاپور با چندان چمن سیما — زبان بگشا که در عالم همین گفتار میماند

بیدلان چون در لحد بار اقامت بشکنند — از جنون هنگامه روز قیامت بشکنند

میروم با سبحه سوی دیر تا هر وا [illegible] — در کفم زندان بصد سنگ ملامت بشکنند

بوی آشوب جنون دارند گویی آن دو زلف — گر نسیمی یک بر روی سلامت بشکنند

بهر نزل دردنوشان ساقیان بزم عیش — قرص ماه آرند و بر خوان کرامت بشکنند

هر زمان شاپور از نخل متانت گلی — بشکفد گر شاخ و برگش تا قیامت بشکنند

کجا تا باز آن بیباک از توسن فرود آید — که رشکم میکشد گر خود بچشم من فرود آید

بدامانم مگر با قیمت گرد آستان او — که هر ساعت سرم در سجده دامن فرود آید

ز دست بیقراری فراق دست می بندم — بدل سنگی که یارب بر سر دشمن فرود آید

نمیخواهم که از گلشن نسیم گل وزد بر من — که ترسم از تنم خاکستر گلخن فرود آید

ببزم شمع امشب منصب پروانگی دارم — که ماه از پرتوش چون مرغ از روزن [فرود آید]

سوار سرکش شاپور چون راه چمن گیرد — کند گل کوچ از جنت که در گلشن فرود آید

دل چالاکم چنان از خلق راز خویشتن پوشد
که همچون غنچه نتواند ز دلتنگی دهن پوشد

دمی راز دلم در پرده نتواند نگه دارد
خم زلفش چو خورشیدی بهر شکن پوشد

بکنج عزلت من باد راهم ره نمی افتد
مگر وقتی که بر رویم در بیت الحزن پوشد

من این محرومی دیدار را از دست دل دارم
که از غیرت خیالش را ز چشم خویشتن پوشد

عتاب آلوده بینم بسکه چشم کم نگاهش را
به بینم سوی او ترسم که چشم از چشم من پوشد

بدان اندام سیمین یوسف ار بیند عجب نبود
که طرف دامن از خجلت بچاک پیرهن پوشد

بدان رخسار شاپور آن پری کز سوی باغ آید
صبا رخساره گل را ز برگ یاسمن پوشد

کسی تا کی بلب ساغر ز خون خویشتن گیرد
بجای نیشکر انگشت حیرت در دهن گیرد

تو خود چون سوی مشتاقان نخواهی آمدن باری
گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

بدامانم چنین کامروز خو کرد دست و میترسم
که در روز جزا هم خون دل دامان من گیرد

نیم بی ذکر او لیکن ز بیم تندی خویش
چو آرم بر زبان نامش زبانم در دهن گیرد

عجب نبود گر از تاثیر اشک لاله گون من
خس و خاشاک کویش رنگ گلهای چمن گیرد

نه بیند چشم ای شاپور هرگز روی آسایش
مگر وقتی که از نظاره کام خویشتن گیرد

گر ز تیغ غمزه اش داد دل پرخون دهد
چشم گریان از کجا این خون دل بیرون دهد

در غمش زنیسان که راه عیش بر من بسته شد
آرزو هم کاشکی ترک دل محزون دهد

با همه آزادگی از نازنینان چمن
بنده سروم که یاد آن قد موزون دهد

قوت روح و قوت جسمست بس آن کس که
هرچه دارد در بهای باده گلگون دهد

ناقه را جذب محبت گیرد از هر خاربن
ساربان چند از حدی دردسر مجنون دهد

نیستم شاپور من خود مرد این سودا که عشق
صبر بیش از بیش خواهد درد روزافزون دهد

دل که سودای تو یغارت ایمانش کرد
ید بیضا نتوانست مسلمانش کرد

دوش میدیدم خنجر حسرت بجگر می خلدم
تا ز خونریزی من زخم پریشانش کرد

دل ز گلزار رخت هر گل مقصود که چید
اشک حسرت همه از دیده بدامانش کرد

اینکه بر کار دلم صد گره از طره فکند
ستمی بود که بر زلف پریشانش کرد

صبر و آرام کهی بود دلم را شاپور
دوش سیلاب سرشک آمد و ویرانش کرد

سوز دلم از اشک دمادم ننشیند
این آتش سوزنده بدین نم ننشیند

در مجلس ما عیش نگنجد که درین بزم — گر پای نهد جز بسر غم ننشیند

محنت زدهٔ مهر تو همصحبت درد است — تا خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم سیهت بسته چنان راه امیدم — کز غمزه بدل تیر جفایم ننشیند

شاپور که سر حلقهٔ وحشی صفتان است
در دایرهٔ مردم عالم ننشیند

آه کان بیرحم آیین جدائی ساز کرد — رفت و بر رویم در صد گونه محنت باز کرد

الوداع از صیدگاه جان بر آمد گوئیا — عزم بیرون رفتن آن ترک شکار انداز کرد

بر سر راه وداعش دل که عین حسرت است — هایهای گریهٔ بی اختیار آغاز کرد

از غرور ناز چون بیگانگان از من گذشت — وای بر جانی که خود را آشنای ناز کرد

بخت بد بنگر که دشمن در حق دشمن نکرد
آنچه با شاپور بیدل طالع ناساز کرد

ز شور و مستی عشقم دل دیوانه میرقصد — گهی در کنج مسجد گاه در میخانه میرقصد

تو ساغر خورده با اغیار میرقصی و از غیرت — بساغر بسکه خون میجوشدم پیمانه میرقصد

دلم در سینه از یاد وصالت میطپد هر دم — بلی مشتاق گنج از شوق در ویرانه میرقصد

سزد گر نقد جان سازم فدای پاکدامانرا | که از کیفیت حسن اینچنین مستانه میرقصد

ز آه آتشین شاپور میسوزد پر و بالش
که بر گرد سر شمعت چو پروانه میرقصد

انکه از کوی وفا با یکجهان دل میرود | ز آتش آه دل ما سخت غافل میرود

شوق پیش آهنگ دل چون شد نالان جرس | جان حدی میگوید و دنبال محمل میرود

میرود آن شوخ تا منزل ز زخم غمزه اش | هر کرا بینی در آن ره دست بر دل میرود

چون جان آمد بدل وز دل رسید اینک بلب | این مسافر با عدم منزل بمنزل میرود

نیست بی کیفیتی شاپور بیدل کاینچنین
بی محابا در دم شمشیر قاتل میرود

امروز دیده را گل روئی دو چار شد | دل را نظاره اش سبب خار خار شد

گرد از وجود خویش نشوییم با آب چشم | کز خاطرش ز مستی من در غبار شد

آن کوه محنتم که ز تأثیر ابر غم | پیراهنم ز خون جگر لاله زار شد

دل گرچه بیقرار شد از دیدنش ولی | آه آنقدر نکرد که بی اختیار شد

شاپور آتشی است فروزان که یکنفس | هر کس نشست پهلوی او داغدار شد

در بیخودی تا کرده‌ام عشق جنون‌زا یار خود / جنگست هر ساعت مرا با عقل در دعوی خود

از گل ببویی قانعم گر مانع نظاره / چشمم به بند ای باغبان بگشا در گلزار خود

از بسکه نالم جابجا کوی تو پر شد از صدا / میگوید احوال مرا گر پرسی از دیوار خود

دشوار شد جان دادنم در آرزوی روی تو / بگذاشت امشب تا سحر حسرت مرا در کار خود

شاپور امشب میدمد آتش بعالم میزند / بس کن که ما را سوختی از آه آتش بار خود

فتنها امروز از آن زلف پریشان زاده شد / فتنه را سر کرده باز آن نامسلمان زاده شد

شام غم خوشدل بدین بودم که شب آبستنست / تا بچندین رنج و سختی روز هجران زاده شد

دیده از مردم تهی شد بسکه امشب در غمش / طفل اشکی هر زمان از چشم گریان زاده شد

من کجا از موج خیز فتنه جان بیرون برم / چشمه چشم منست آنجا که طوفان زاده شد

عشق او شاپور را از جان شیرین خوشتر است / به ز جان باشد بسی چیزی که از جان زاده شد

ناله در کندن جان دوش مرا یاری داد / دل پرخون شده را گریه سبکباری داد

از سیه‌بختی خود بنده هر کس که شدم / جای آزادیم آخر خط بیزاری داد

سبزهٔ بعد وفاتم ز سر خاک دمید	گر نه تا حشر گلش بوی ستمکاری داد
میتواند دل بی صبر مرا صبر دهد	آنکه چشمان ترا تیغ ستمکاری داد

از تو شاپور بلاکش بمرادی نرسید
عاقبت جان گرانمایه بصد خواری داد

باز وقت آمد که عشقم بر سر کار آورد	تحفه درد دلم بر روی بازار آورد
وقت آن آمد که هر روز از سر گرمی دلم	غم بخرمن چیند و محنت بخروار آورد
از هجوم درد بی اندازه وقت آمد که باز	عالمی را یکدل از افغان بزنهار آورد
نوگلی از گلستان حسن میخواهد که باز	بلبل طبع مرا از نو بگفتار آورد

گر بکار عاشقی شاپور خود را کرده گم
همت مردان بر آتش سر بکار آورد

بی باکیت ببزم رقیبان در آورد	تا عاقبت مرا چه بلا بر سر آورد
باور مکن حدیث وفاداری از رقیب	گر از خط ملایکه صد محضر آورد
بگذار چون متاع دل ما بمشتری	تا دیگری بتیغ محبت در آورد
خجلت که آب دیده تر دامنان کشید	ترسم که رفته رفته ملامت بر آورد

سبز

شاپور را که بنده تو اگر خوب نیست ‌ ‌ کین نوع شکوه از تو بداور برآورد

آرزو تا بنگاه تو مخاطب گردید ‌ ‌ نتوانست بنزدیکی آن لب گردید

شحنه حسن ترا پاس چنان میماند ‌ ‌ که بمیدان خیالت نتوان شب گردید

نیست در مجلس خاص تو تمیزی صد حیف ‌ ‌ هر که ره یافت دران بزم مقرب گردید

در تمنای تو یا رب بدلم جای نکرد ‌ ‌ دهنم بسکه ز نام تو لبالب گردید

بحیم آن خنده که دور از تو گره داشت بدل ‌ ‌ برلب آورد ولی آبله تب گردید

بیش از اندازه دران حسن تصرف نکناد ‌ ‌ خط که همصحبت آن عارض و غبغب گردید

کس چو شاپور بر آتش نزند دانسته
بی سبب سوخته از جهل مرکب گردید

گه جنون زنجیر و گه سودا گریبانم کشد ‌ ‌ ناله از یکسو و از یک جانب افغانم کشد

صید ناوک خورده عشقم ادب را پاس دار ‌ ‌ خشک گردد دست گستاخی که پیکانم کشد

عاشق دیوانه ام با من کسی را کار نیست ‌ ‌ میروم هر جا دل بی‌صبر و سامانم کشد

کو جنون همجا با چند از زندان هجر ‌ ‌ شوق چون بیرون نیارد عقل دامانم کشد

خجلت شاپور از روی برهمن خوب نیست
پس همان بهتر که زاهد نیک ایمانم باشد

چو مجنون هر طرف عشق ار چه ناکام گردد
ولی رسوای تو آوازه نام دگر دارد

دل محنت کشی با درد و غم خو کرده دارم
که از هر محنت و ناکامی کام دگر دارد

هم از اول نظر دانسته بودم اضطراب دل
که عشقی کاینش آغاز است انجام دگر دارد

نه از ضعف است چون هر بار در پهلو قرار دل
مگر مرده است کان بیچاره آرام دگر دارد

نخواهم زیستن شاپور بی او زانکه محرومی
بجانم هر نفس از مرگ پیغام دگر دارد

جز گریه دلم شمع صفت کار ندارد
میسوزد و از سوختن آزار ندارد

بیرحم مرا ناوک بیداد زدن خواست
با زیستن و مردن من کار ندارد

خنجر منه از دست که خون من بیکس
در روز جزا نیز طلب کار ندارد

خجلت چه بلائیست که با هر که قرین شد
تاب نگه و قدرت گفتار ندارد

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور
پابند متاعیست که بازار ندارد

نثار دوست دلم نقد غیر جان نکند | ز دوستداری من هیچکس بیان نکند

گلش مبوی که بوی وفا نمی آید | ز گلبنی که در او بلبل آشیان نکند

حدیث شوق که در دل دمی قرارش نیست | ز بیم خوی تو همراهی زبان نکند

دلم ز رشک اگر خون شود سزاوار است | که بیوفای چنین را بلای جان نکند

بسوز سینه ندانم چه کرده شاپور
نفس برآر که افسرده‌ات گمان نکند

خوبان چو پری تا بکی از من بگریزند | بی موجبم از دیده روشن بگریزند

از همنفسان سوز دلم آفت جان است | از صحبت این سوخته خرمن بگریزند

خوبان که در آن خانه آرام دلی نیست | از در چو درآیند ز روزن بگریزند

ای منتظران وقت تجلی شده نزدیک | بی کفش سراسیمه ز ایمن بگریزند

شاپور چو بنیاد کند ناله حریفان
زنهار گران مایه ز شیون بگریزند

خار خار سینه‌ام تازه از نظاره شد | بخیه‌های چاک دل از زخم ناخن پاره شد

راست ناید عشق با تقوی تکلف برطرف | هر که یارش می خورد میبایدش میخواره شد

در وداع ای حسرت دل دستم از دامن بدار
همرهان رفتند و میباید مرا آواره شد

عقل در دستم عنان عافیت وقتی نهاد
کاختیار از دست و دست از کار و کار از چاره

شد خرد شاپور تا در سر جنون منزل گرفت
عشق چون در دل تصرف کرد جان بیچاره

بیدلی جان بکف از بهر نثاری دارم
شعله آمده و تحفه شراری دارد

هرکجا پای نهد نقش شود صورت گل
هرکه بر پای دل از راه تو خاری دارد

سینه از داغ و رخ از ناخن تا شکم دام دوست
کشته تیغ تو کر زانکه مداری دارد

تا ره وادی بی عاقبتی می سپرم
نشوم غرقه بدریا که کناری دارد

ور زکف داده دلم در شبه آویخته است
کرد صبح سعادت شب تاری دارد

حسرت عشق زند ناخن غیرت بدلم
کر کسی در دل خود دامن یاری دارد

میرود رقص کنان بر دم تیغش شاپور
دامنش را بگذارید که کاری دارد

طفلت و بعاشق روش زیست نداند
صد جان اگر کس طلبد نیست نداند

دلدار نداند دل ما را از دل اغیار
داند که دلست این دل کیست نداند

در دیست دلم را ولی از غایت مستی / گر پرسش این ناله‌ات از چیست ندانم
چون باد خدنگش بدلم لحظه بلحظه / در آمد و رفتست و دمی ایست ندارد

شاپور بمحشر چه حساب و چه کتابست
تا هیچ ندانی که ده از بیست ندانی

تا کی ای عشق و جنون پرده ز کارم بکشید / آرزوهای دلم را ز کنارم بکشید
دوستان دامن همراهی من در چینید / کز گرانی نتوانید غبارم بکشید
مرگ چون سایه زدم از سنگ ملامت محروم / صورتم را بسر سنگ مزارم بکشید
شکر آنرا که بکف دامن یاری دارد / بسر تربت من دامن یارم بکشید

زحمت نالهٔ من بر دل شاپور نهید
گر شما را سر آن نیست که بارم بکشید

از ضعف غبار دل از آهم بگریزد / گر باد شوم گرد ز راهم بگریزد
در بادیه آن خار ز بن ریخته بر کم / گر حادثه مرغی به پناهم بگریزد
سوزد چو خس آن دم که شوم گرم نظاره / مژگان اگر از پیش نگاهم بگریزد
گر بر دم شمشیر رود خصم عجب نیست / مردست گر از شعلهٔ آهم بگریزد

در رنج کسوف افکند آسیب بالش خورشید گر از روز سیاهم بکریزد

شاپور چه تدبیر توان کرد که در حشر
حسن عمل از شرم گناهم بگریزد

عالم از یکدیدنش پهلو بمردن میزنند اضطراب دل چه خود را هر زه بر من میزند
خانه خورشیدم بیفروزد که دود آه من کاروان وزراد در راه روزن میزند
بر تن صد چاکم از پیراهن گل خوشترست نوک هر خاری که ناخن بر دل من میزند
دشمن چاک گریبانم که با صد پارگی خنده بر حال من آلوده دامن میزند

ناتوان شاپور را امشب چه پیش آید که باز
میکند فریاد و سر بر خشت گلخن میزند

خواب غم هر دمم ز هوش برد تا بدوشم بزم دوش برد
تا به ماهیان شود دریا گر ازین سینه یکدو جوش برد
از ضعیفی چنان شدم که خیال میتواند مرا بدوش برد
نشنود دل ز بیخودی حرفی گر نیرمش هزار گوش برد
سوزد آن لحظه جان پروانه که دلش شمع پرده پوش برد

کافرم گر بدور چشم تو کس / نام دکان میفروش برد

ناله چون بند بگسلد در دل / عرض ندان باده نوش برد

همدمی کو که از من این غزلک / پیش جان سخن نیوش برد

میکشد درد حسرتم شاپور / ناله کو تا مرا ز هوش برد

چاکست ز بس سینه در او کینه نماند / این سینه بدان سینهٔ دیرینه نماند

گر مهر تو بیرون رود از سینهٔ مردم / در شهر کسی را بکسی کینه نماند

امروز مگر دیده با آئینه که دارد / آئینه فروغی که در آئینه نماند

چون بگذرد از پیش من از زهر چه مرا هست / با من بجز از حسرت دیرینه نماند

شاپور سخنهای خوشت خرج بتان کن / نقد سخن آن به که بگنجینه نماند

کار غمم از سنگ بپروانه نگیرد / با شعلهٔ خس کشتی خصمانه نگیرد

دل گر هوس خال تو دارد مگذارش منع / بگذار که از مور کسی دانه نگیرد

هر شعله که سر زد ز دلم مایهٔ برقی است / زنهار کسی آتش ازین خانه نگیرد

پیش بزم شکوهٔ اغیار که دانم — بیگانه بجز جانب بیگانه نگیرد

از پهلوی دل خوار چنانم که بمنت — گر جان دهمش از من دیوانه نگیرد

شاپور اگر مرده نه راه وطن نگیر — تا کی دلت از وضع غریبانه نگیرد

در پهلوی من غیر که شادان ننشیند — زانگونه نشست است که پیکان ننشیند

ضبط سر هر موی تو در دست نسیم است — تا گرد بر آن زلف پریشان ننشیند

آن جلوه کمر بسته بویرانی عالم — این فتنهٔ نوخاسته آسان ننشیند

کو قدرت نظارهٔ یارم که بآن شرم — خوی بر رخش از بیم نگهبان ننشیند

این گلشن وصل است و غزلخوانی شاپور — با فاختهٔ کو سر بگریبان ننشیند

تا چکیند گل و خون غنچه بدامن نکند — در چمن غنچهٔ گل میل شکفتن نکند

جز گریبان که دل از دست منش صد جا گست — مهربان و کرم دست بگردن نکند

پیش مرغ دل خود هرگز از آن زلف چو دام — نکنم یاد که بنیاد طپیدن نکند

لب یکبار کی از شکوه به بستم تا چند — گویم و گوش کسی بر سخن من نکند

حال سوز دلم آن به که نپرسی شاپور | کانچه دل کرد بمن شعله بخرمن نکند

کسی دلگیر کی از گلشن کشمیر میکرد | که خاکش هر قدم صد جای دامنگیر میکرد

نمیدانم بکوی دوست نسبت از چه رو دارد | که غیرت میبرم گر باد در کشمیر میکرد

بعبرت در طلسم طرفه افکندست دورانم | که سعیم از پی بیرون شدن تقصیر میکرد

سر زلفی بتسخیرم بجنبان ای بت کشمیر | که این دیوانه عمری شد که بی زنجیر میکرد

دعا شاپور آن بهتر که در دل بگذرد ورنه
زبان تا بر لب آورد دست بی تاثیر میکرد

با این سر تسلیم که بر پای تو دارد | عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد

بر سرو زمین تند بخود سر بنهاده است | فرمان خرام قد رعنای تو دارد

گل کیست سمن چیست بچشمم خس و خار است | گر مردمک دیده من جای تو دارد

این دلق مرقع بدر ای شوخ که دوران | صد جامه ازین جنس بالای تو دارد

شاپور بود پیشرو روز قیامت
صبحی که کمین بر شب یلدای تو دارد

صبا ز نکهت زلف توام بیاد دهد
که خان و مان و دماغ مرا بباد دهد

بدین که سوخت ز هجرم زمانه راضی نیست
بران سرست که خاکسترم بباد دهد

هزار نکته هنوزم ز عاشقی باقیست
پدر کجاست که بازم باوستاد دهد

ز جامه چاک زدن منع من مدار ماند
که کس بشعله خس افروختن بباد دهد

مکو ز شکوه که سلطان حسن اکر اینست
بتیغ جور کشد هر کرا داد دهد

بدو سپار دل و جان که باد از کلبن
چو برک و بار ستاند کل مراد دهد

برای باده شمردیم نقد جان شاپور
بدست ساقی اکر کم اکر زیاد دهد

عاشق آن نیست که مست می ساغر شد
عشق راهی دکر و مستی دیکر باشد

زار زوی خط و پیغام تو میخواهد دل
همه کس قاصد و هر مرغ کبوتر باشد

خنجر کین بکف نرکس بیمار مده
ناتوان کر نکند عربده بهتر باشد

سوزد آنکو بعبث تیز کند آتش من
طرف دامانش اکر بال سمندر باشد

بیزندش بقیامت سوی دوزخ شاپور
دل پرحسرت من کر دل کافر باشد



سرمهٔ چشمش اگر روزی به اعجاز آورد | مرده را جان از نگاهی بدن باز آورد

در قفس دارم نگه را پیچ و تاب او کجاست | مژده وصلی که چشمم را به پرواز آورد

در قفس دارم نگه را ذوق پیغامی که باد | از نسیم گل به مرغ نغمه پرواز آورد

او حجاب آلود در عرض تمنا هر نفس | ناتوانیها مرا از گفتگو باز آورد

میرود شاپور از حد بیقراریهای دل
میل آن دارد که یار شیرین به ناز آورد

هر که دل از سر هر دست رسی خیزد | مگر از سینه به سامان نفسی برخیزد

کشته راه تمنای تو بی وعدهٔ حشر | سرخوش از خاک به بانگ جرسی برخیزد

نتوان از ضعف چنانم که کم از سینهٔ من | نفسی بی مدد همنفسی برخیزد

دور از آن زلف سیه مسکن مرغ دل ماست | هر کجا دود فغان از قفسی برخیزد

برق دوزخ وطنست آه دل من پرشرار
آتش است اینکه ز دامان خسی برخیزد

نشد شکفته به من ساقی و شراب نخورد | بریخت خون مرا تا ز غصه آب نخورد

نبود سایه نشین سرو ناز پروردش | که در حمایت زلف خود آفتاب نخورد